

Scanned by CamScanner

## fazelnazari.blogfa.com

## فهرست

mmmmm

```
پرواز/ ۴۶
```

ناامید/ ۵۰

تقدير/٢٥

گریههای امیراتور/۵۴

خلوت/ ۵۶

بىنياز/ ۵۸

رسوا/ ٠٩

دنیار ۶۲ ناگزیر/ ۶۴

زندگی ا ۶۶

روزهای بیبهار/۶۸

مقصد خورشید و شام تار/ ۷۰

آزردگان/ ۷۴

سرنوشت/ ۷۶

قرارهای بیقرار/ ۷۸

تماشا/ ۱۸

پادشاه/ ۲۸

میهمانی/ ۸۴

عشق / ٨

اسلوک/۱۰

سرگردان / ۱۲

فراموشخانه/ ۱۴

پریخانه/ ۱۶

قناعت ۱۸

خواب/۲۰

دلتنگ/۲۲

یهودا/۲۴

توبه/ ۲۶

هبوط/ ۲۸

خاطره/۲۰

سفر/ ۲۲

بىمن/ ٣٤

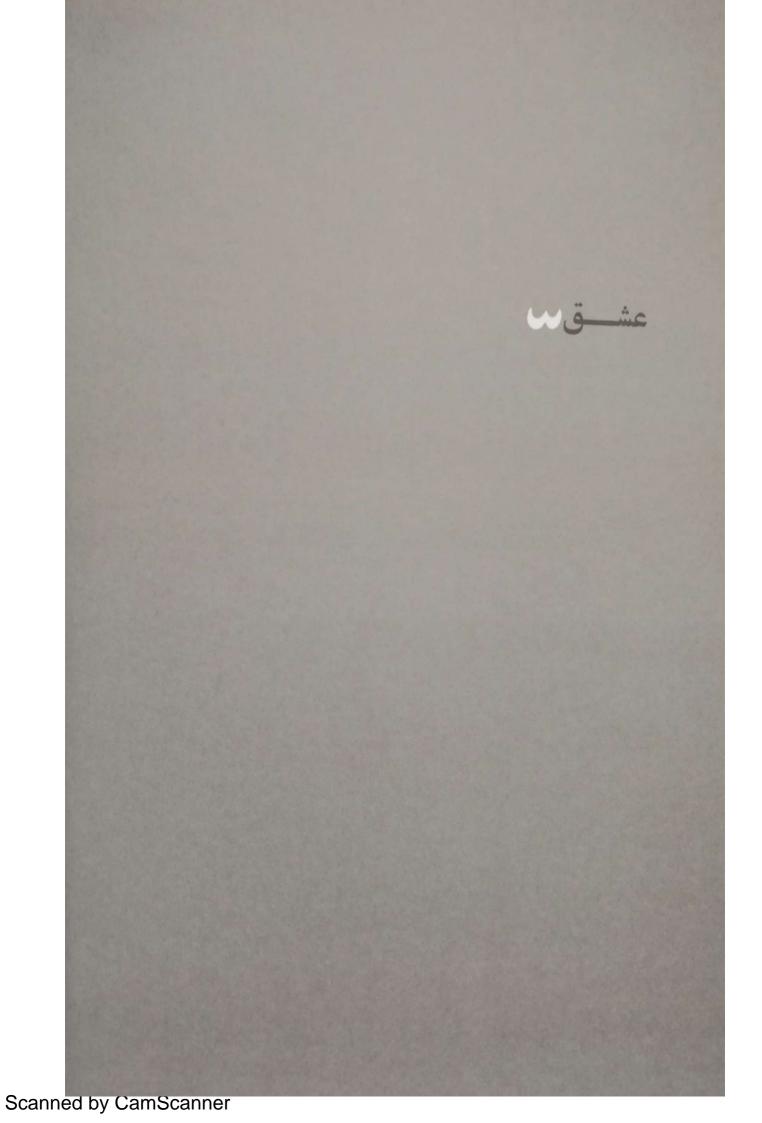
شوکران/ ۲۶

رازر ۲۸

چشم او روشن/۴۰

شهریور/ ۲۲

ff/ala



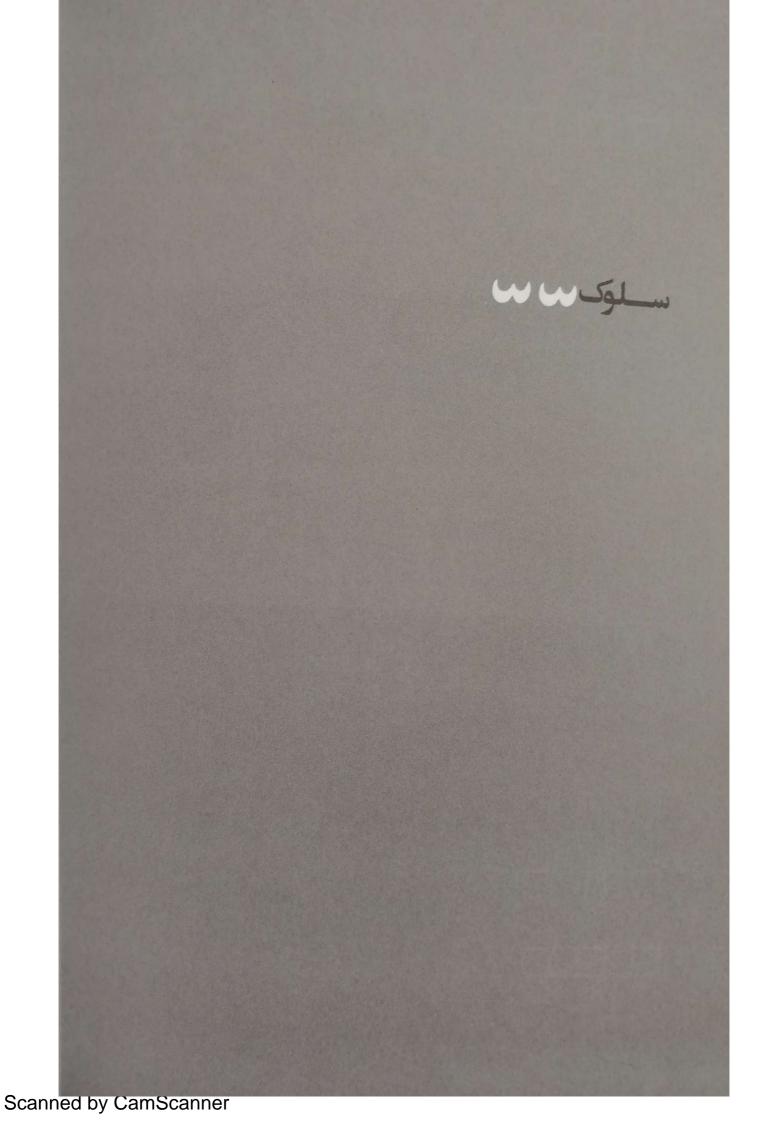
توان گفتن آن راز جاودانی نیست! تصوری هم از آن باغ ارغوانی نیست!

پر از هراس و امیدم، که هیچ حادثهای شبیه آمدن عشق ناگهانی نیست

زدست عشق به جز خیر برنمی آید وگرنه پاسخ دشنام، مهربانی نیست!

درختها به من آموختند: فاصلهای میان عشق زمینی و آسمانی نیست

به روی آینهٔ پُرغبار من بنویس: بدون عشق جهان جای زندگانی نیست



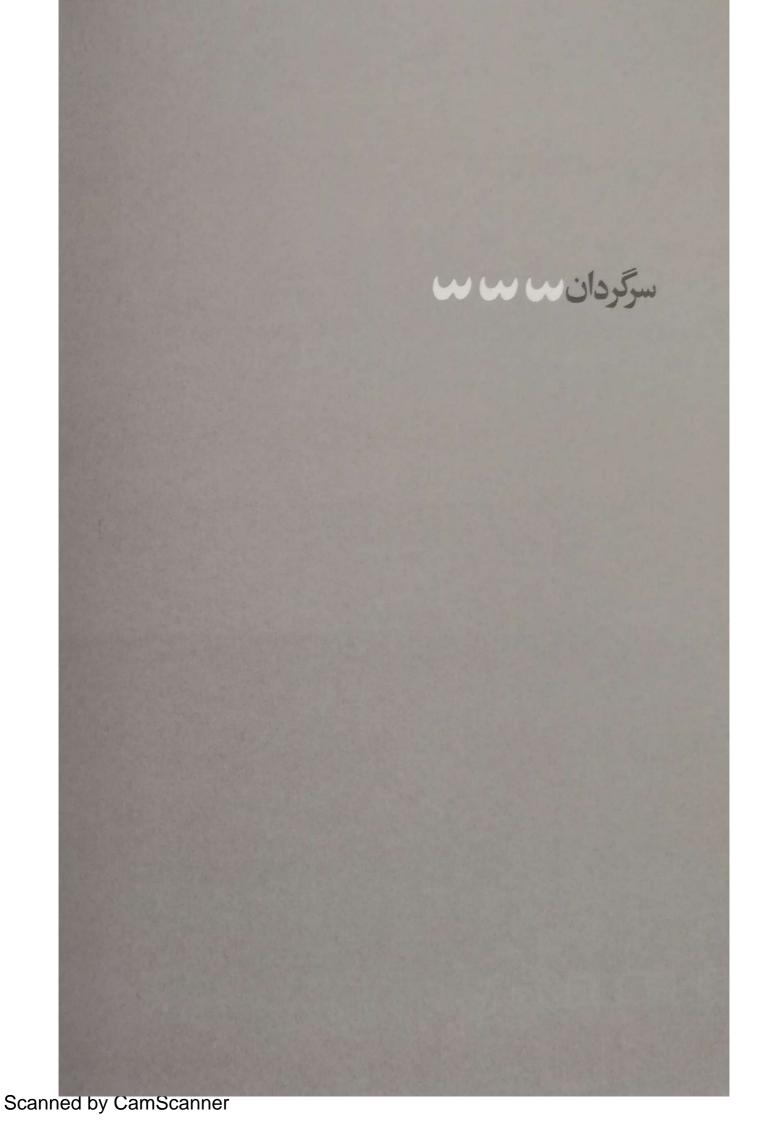
این طرف مشتی صدف، آنجا کمی گل ریخته موج، ماهی های عاشق را به ساحل ریخته

بعد از این در جام ما تصویر ابر تیرهایست بعد از این در جام دریا ماه کامل ریخته

هرچه دام افکندم آهوها گریزانتر شدند حال، صدها دام دیگر در مقابل ریخته

هیچ راهی جز به دام افتادن صیاد نیست هرکجا پا میگذارم دامنی دل ریخته

زاهدی با کوزهای خالی زدریا بازگشت گفت: خون عاشقان منزل به منزل ریخته



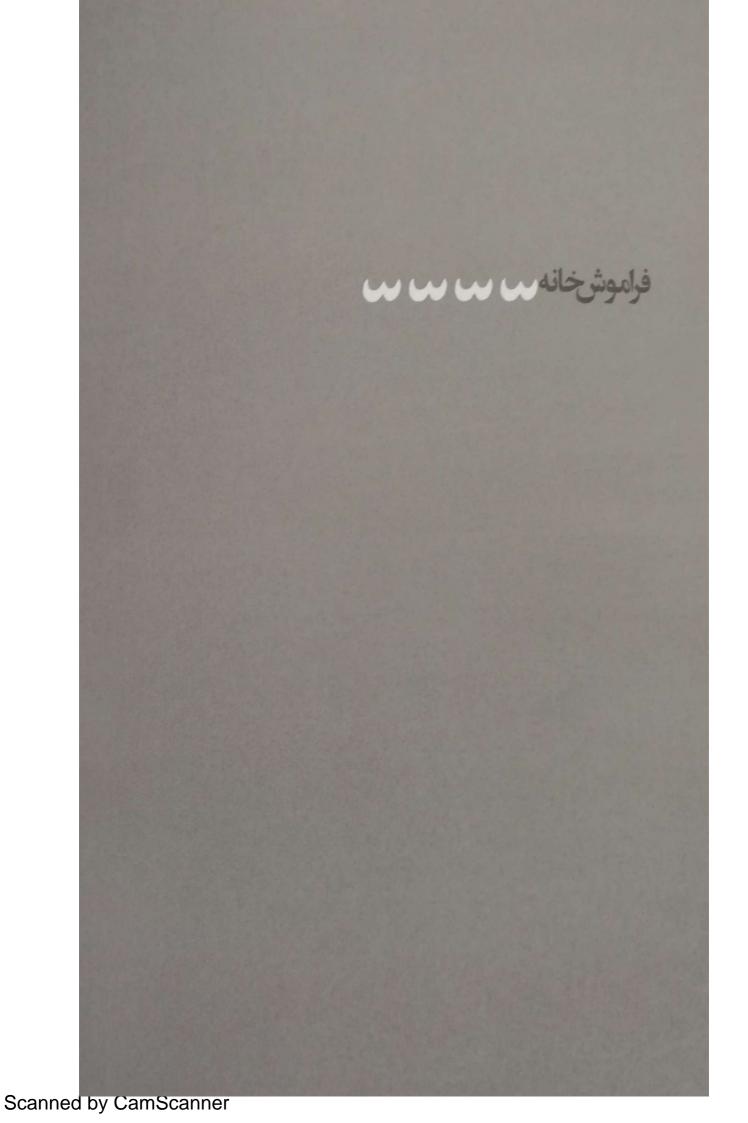
زمستان نیز رفت اما بهارانی نمیبینم بر این تکرار در تکرار پایانی نمیبینم

به دنبال خودم چون گردبادی خسته میگردم ولی از خویش جزگردی به دامانی نمیبینم

چه بر ما رفته است ای عمر؟ ای یاقوت بی قیمت! که غیر از مرگ گردن بند ارزانی نمی بینم

زمین از دلبران خالیست یا من چشمودلسیرم؟ که میگردم ولی زلف پریشانی نمیبینم

خدایا عشق درمانی بهغیراز مرگ میخواهد که من میمیرم از این درد و درمانی نمیبینم



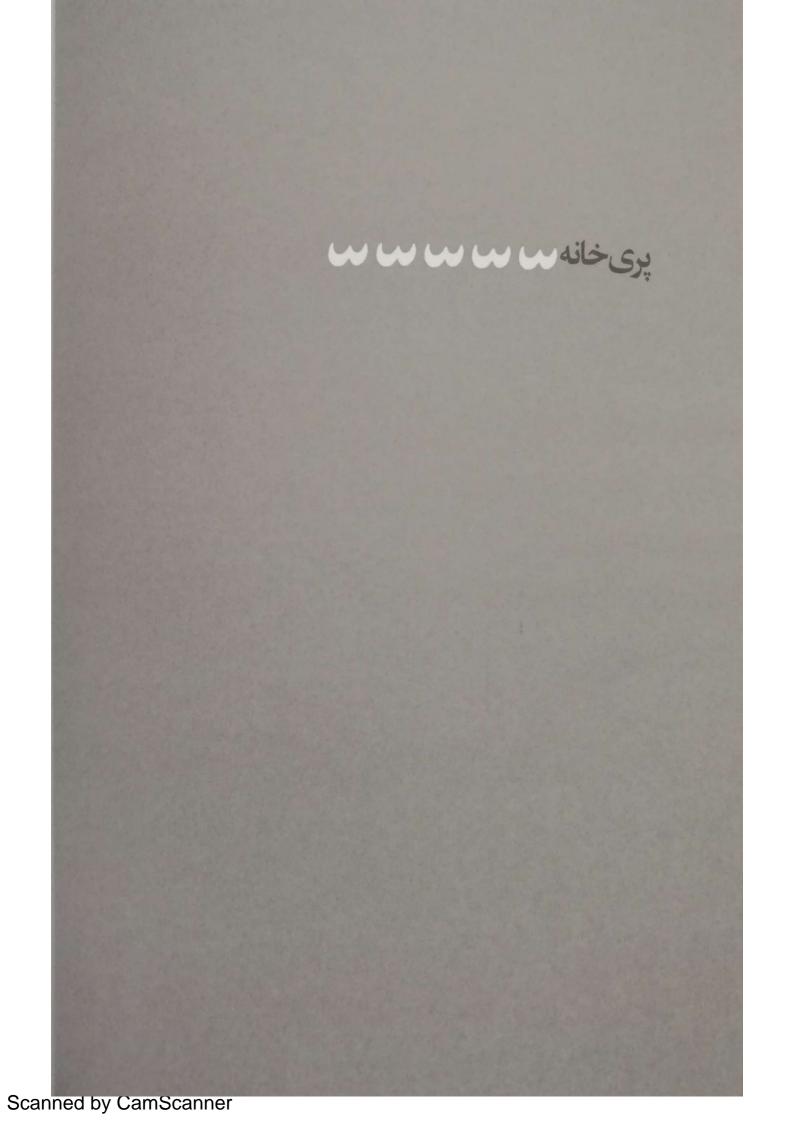
بعد از این بگذار قلب بی قراری بشکند گل نمی روید، چه غم گر شاخساری بشکند

باید این آیینه را برق نگاهی میشکست پیش از آن ساعت که از بار غباری بشکند

گر بخواهم گل بروید بعد از این از سینهام صبر باید کرد تا سنگ مزاری بشکند

شانههایم تاب زلفت را ندارد! پس مخواه تختهسنگی زیر پای آبشاری بشکند

کاروان غنچههای سرخ روزی میرسد قیمت لبهای سرخت روزگاری بشکند



خواب دیدیم که رؤیاست، ولی رؤیا نیست عمر جز «حسرت دیروز» و «غم فردا» نیست

هنر عشق فراموشی عمر است، ولی خلق را طاقت پیمودن این صحرا نیست

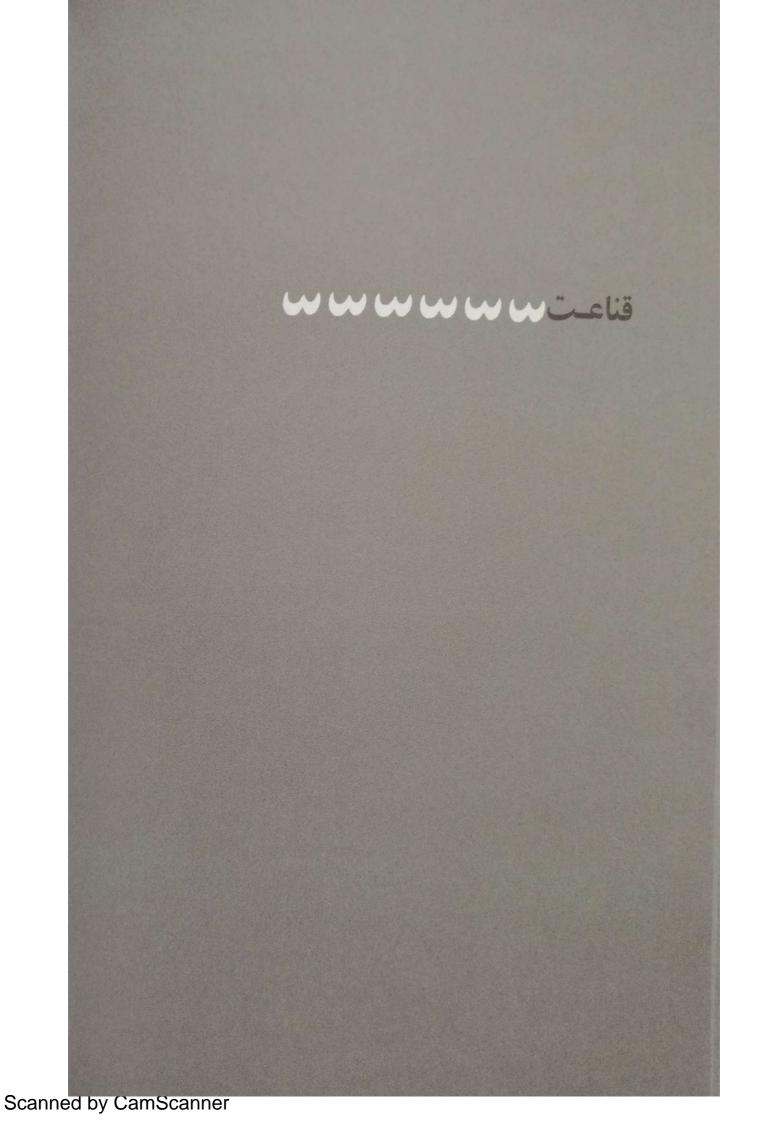
ای پریشانی آرام! کجایی ای مرگ؟ در پریخانهٔ ما حوصلهٔ غوغا نیست

ما پلنگیم! مگو لکه به پیراهن ماست مشکل از آینهٔ توست! خطا از ما نیست

خلق در چشم تو دلسنگ، ولی ما دلتنگ «لا الهی» هم اگر آمده بی «الا» نیست

موج شوریده دل آشفتهٔ ماه است ولی ماه را طاقت آشفتگی دریا نیست

برگل فرش، به جان کندن خود فهمیدیم مرگ هم چارهٔ دلتنگی ماهیها نیست



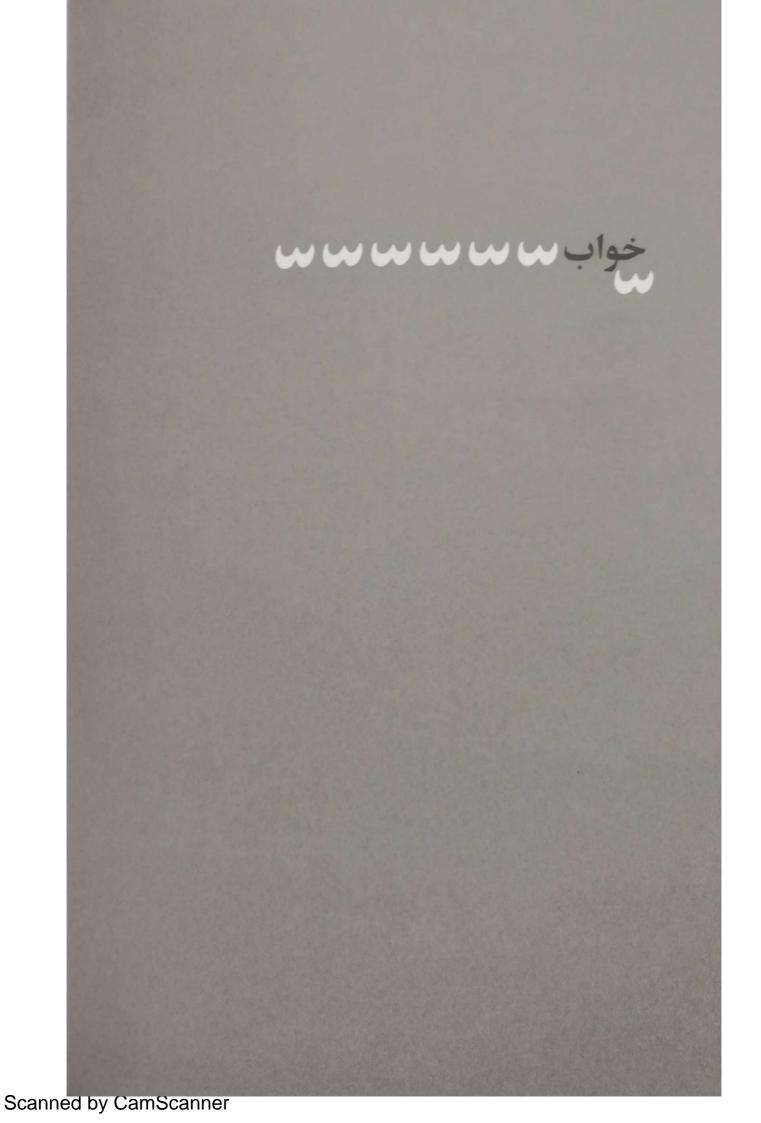
شعلهٔ انفس و آتشزنهٔ آفاق است «غم» قرار دل پرمشغلهٔ عشاق است

جام «می» نزد من آورد و بر آن بوسه زدم آخرین مرتبهٔ مست شدن اخلاق است

بیش از آن شوق که «من» بالب ساغر دارم لب «ساقی» به دعاگویی من مشتاق است

بعد یک عمر قناعت دگر آموختهام: عشق گنجیست که افزونیاش از انفاق است

باد مشتی ورق از دفتر عمر آوردهست عشق، سرگرمی سوزاندن این اوراق است! ۱۹



گرچه میگویند این دنیا بهغیراز خواب نیست ای اجل! مهماننوازی کن که دیگر تاب نیست

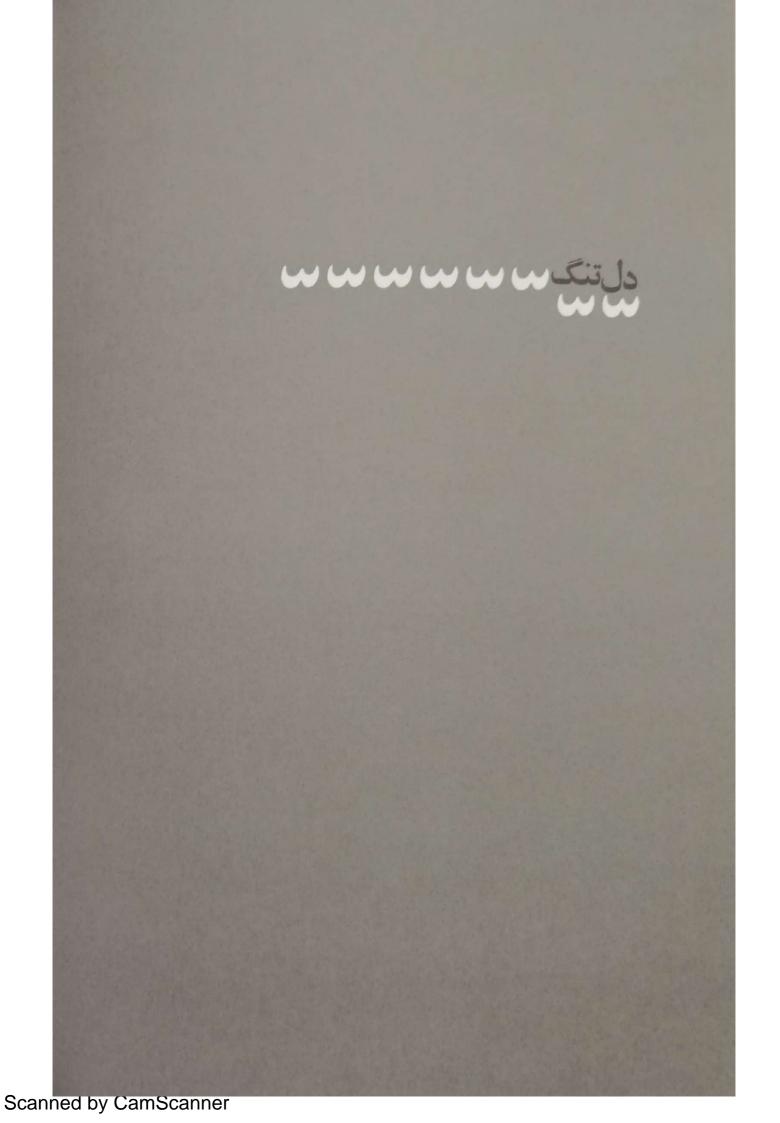
بین ماهیهای اقیانوس و ماهیهای تنگ هیچ فرقی نیست وقتی چارهای جز آب نیست!

> ما رعیتها کجا! محصول باغستان کجا؟! روستای سیبهای سرخ ، بیارباب نیست

ای پلنگ از کوه بالا رفتنت بیهوده است از کمین بیرون مزن، امشب شب مهتاب نیست

در نمازت شعر می خوانی و می رقصی، دریغ! جای این دیوانگی ها گوشهٔ محراب نیست

گردبادی مثل تو یک عمر سرگردان چیست؟ گوهری مانند مرگ اینقدر هم نایاب نیست!...



من چه در وهم وجودم چه عدم، دلتنگم از عدم تا به وجود آمدهام دلتنگم

راز گل کردن من، خون جگر خوردن بود از درآمیختن شادی و غم دلتنگم

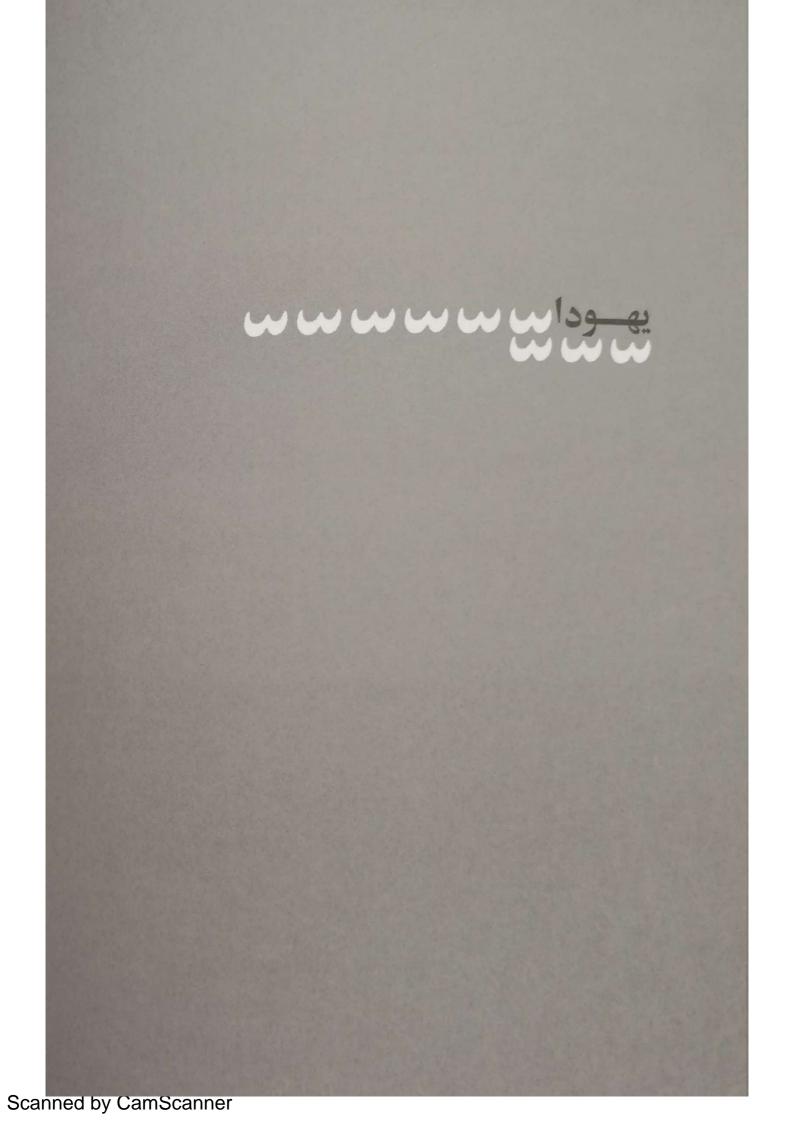
خوشهای از ملکوت تو مرا دور انداخت! من هنوز از سفر باغ ارم دل تنگم

> گرچه بخشید گناه پدرم آدم را! به گناهان نبخشوده قسم دلتنگم

حال، در خوف و رجا رو به تو برمیگردم دو قدم دلهره دارم، دو قدم دل تنگم

نشد از یاد برم خاطرهٔ دوری را گرچه امروز رسیدیم به هم! دلتنگم!

1 7 7



مرا بازیچهٔ خود ساخت چون موسی که دریا را فراموشش نخواهم کرد چون دریا که موسی را

نسیم مست وقتی بوی گل میداد حس کردم که این دیوانه پرپر میکند یک روز گلها را!

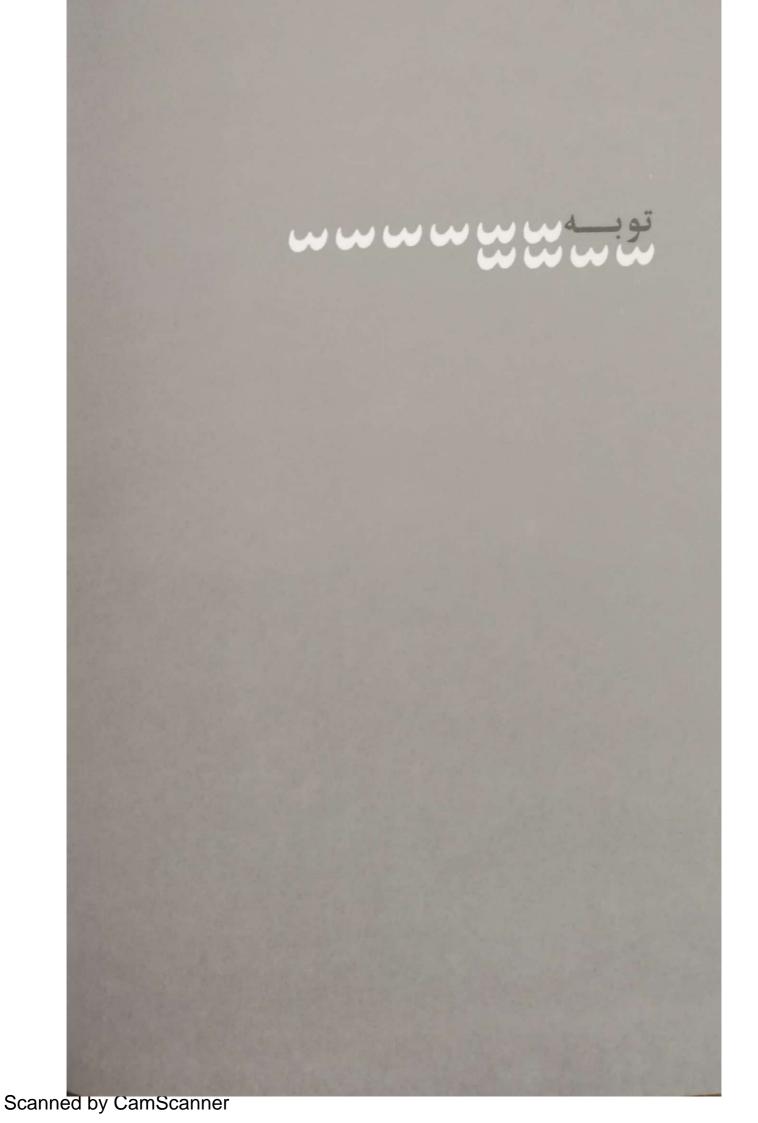
خیانت قصهٔ تلخی است اما از که مینالم؟ «خودم» پرورده بودم در حواریون یهودا را

خیانت غیرت عشق است وقتی وصل ممکن نیست چه آسان ننگ میخوانند نیرنگ زلیخا را!

> کسی را تاب دیدار سر زلف پریشان نیست چرا آشفته میخواهی خدایا خاطر ما را؟!

نمیدانم چه نفرینی گریبانگیر مجنون است که وحشی میکند چشمانش آهوهای صحرا را!

چه خواهد کرد با ما عشق؟! پرسیدیم و خندیدی فقط با پاسخت پیچیده تر کردی معما را



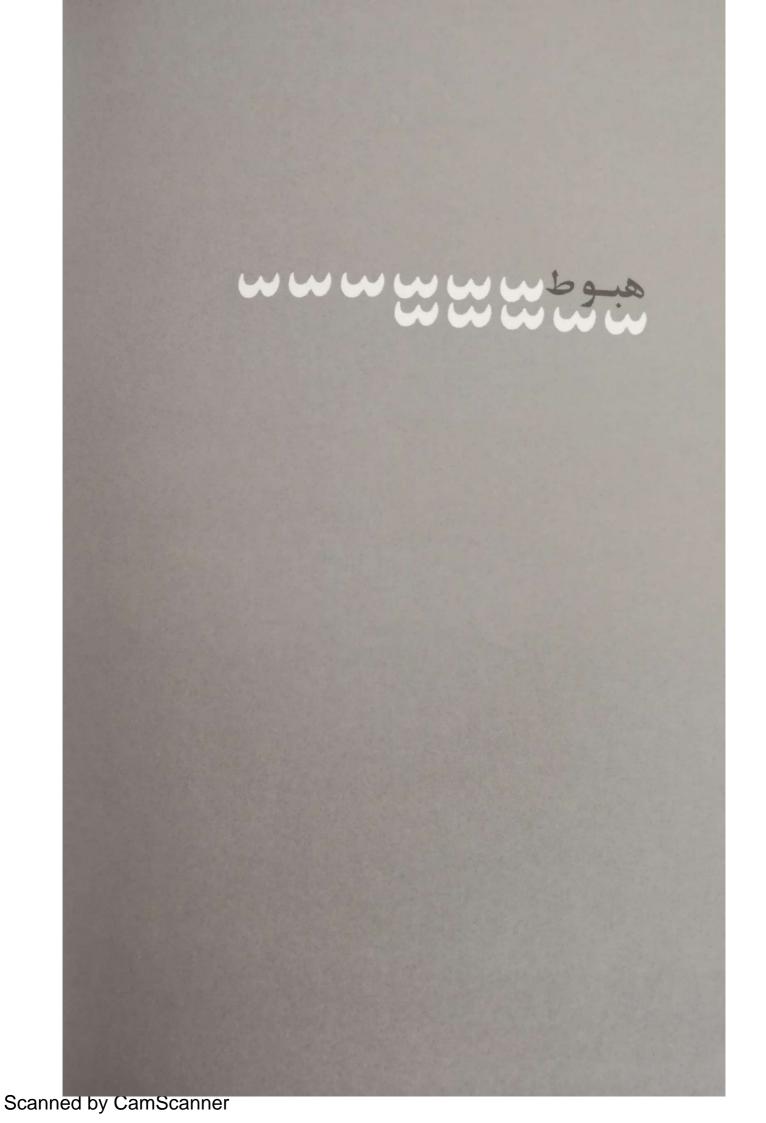
با اینکه ننوشیدم از آن چشم شرابی مهمان کن از آن گونه مرا بوسهٔ نابی

ای ترس! تو را شکر، که با این همه تردید یک بار نیاویختم از سقف طنابی

> من عارف دلتنگم، یا زاهد دلسنگ؟ هر روز نقابی زدهام روی نقابی

> یک عمر ملائک همه گشتند و ندیدند در نامهٔ اعمال من مست صوابی

ساقی! همه بخشودهٔ یک گوشهٔ چشمیم! آنجا که تو باشی چه حسابی چه کتابی؟! ۲۷



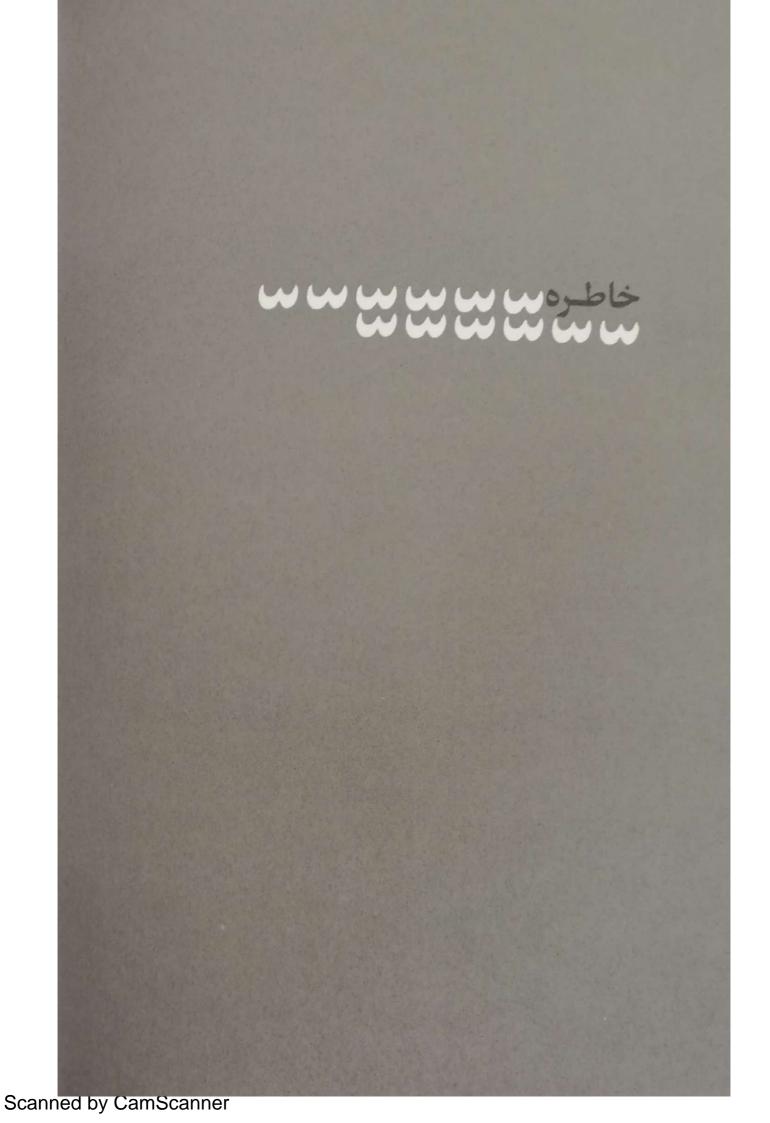
چشم مرا دید و دل سپرد به فالم دست مرا خواند و گریه کرد به حالم

روز ازل هم گریست آن ملک مست... نامهٔ تقدیر را که بست به بالم

> مثل اناری که از درخت بیفتد در تب و تاب رسیدن به کمالم

هر رگ من رد یک ترک شده بر تن منتظر یک اشاره است سفالم

هرکه جگرگوشه داشت خون به جگر شد در جگرم آتش است! از که بنالم؟!



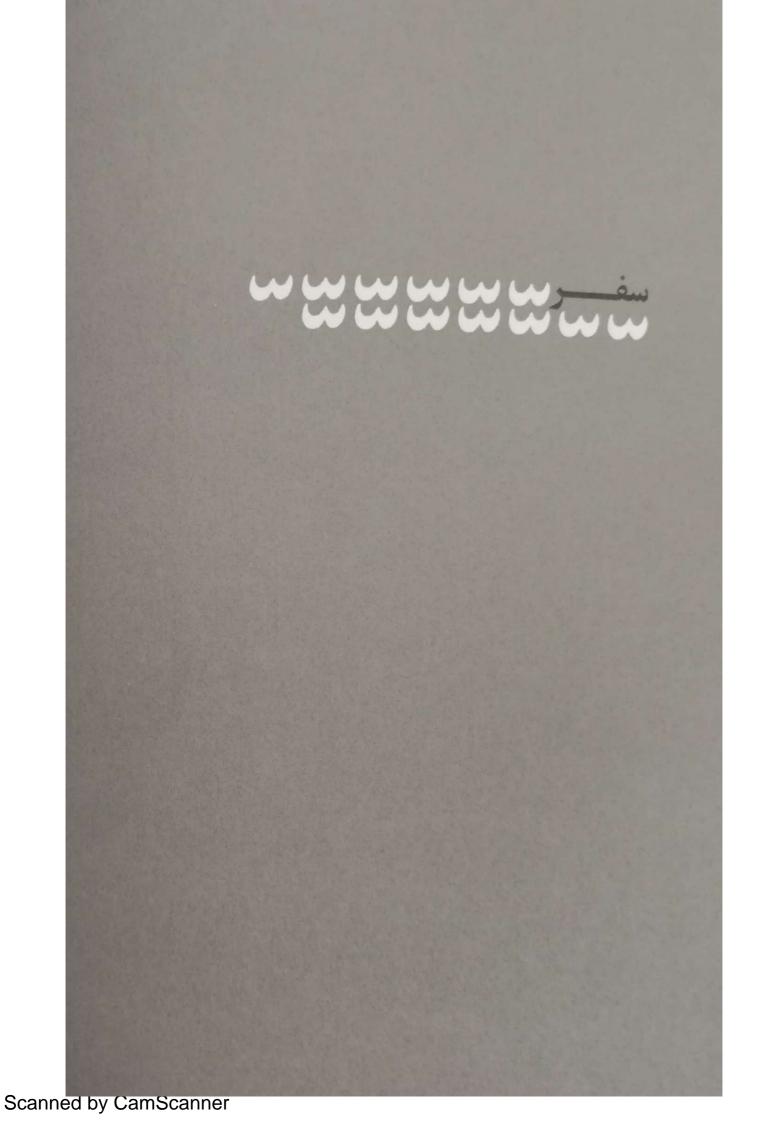
خواستم بوسهٔ گرم از لب گلگون ببرم حال باید جگر داغ و دل خون ببرم

برنگردان به من این قلب پُر از خاطره را این کتاب ورق از هم شده را چون ببرم؟

با سرافکندگی قلب خرابم چه کنم؟ گر سر سالم از این معرکه بیرون ببرم

ناگزیرم که در آیینهٔ چشمت با شرم لب خندان بنشانم دل محزون ببرم

شاعر ساحل چشم توأم و همچون موج باید از سنگدلیهای تو مضمون ببرم



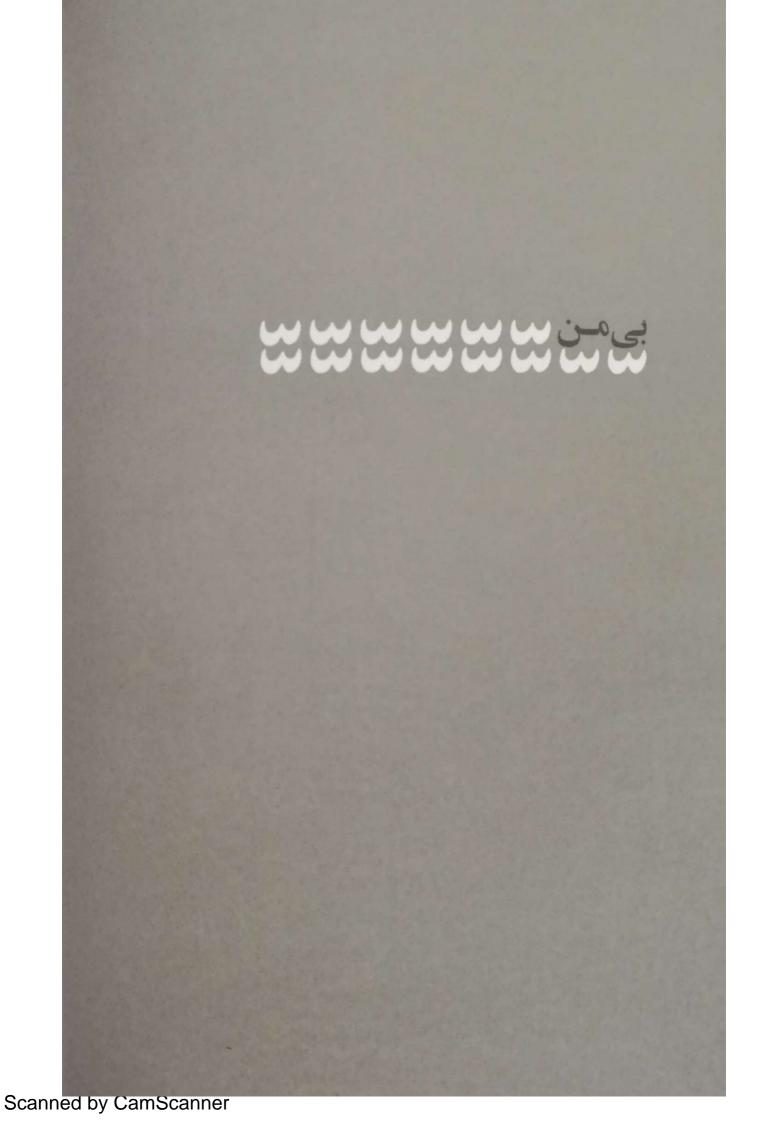
در ابتدای سفر گفت بی سبب نگرانی به بوسه گفتمش اما تو نیز چون دگرانی

به یوسف تو هزاران عزیز دست به دامان تو مثل بردهفروشان به فکر سود و زیانی

گل شکفتهٔ خود را سپردهام به تو آی رود به شرط اینکه امانت به آشنا برسانی

> مرا در آینه میبینی و هنوز همانم... تو را آینه میبینم و هنوز همانی

هزار صبح توانستی و نخواستی اما رسیدنیست شبی که بخواهی و نتوانی



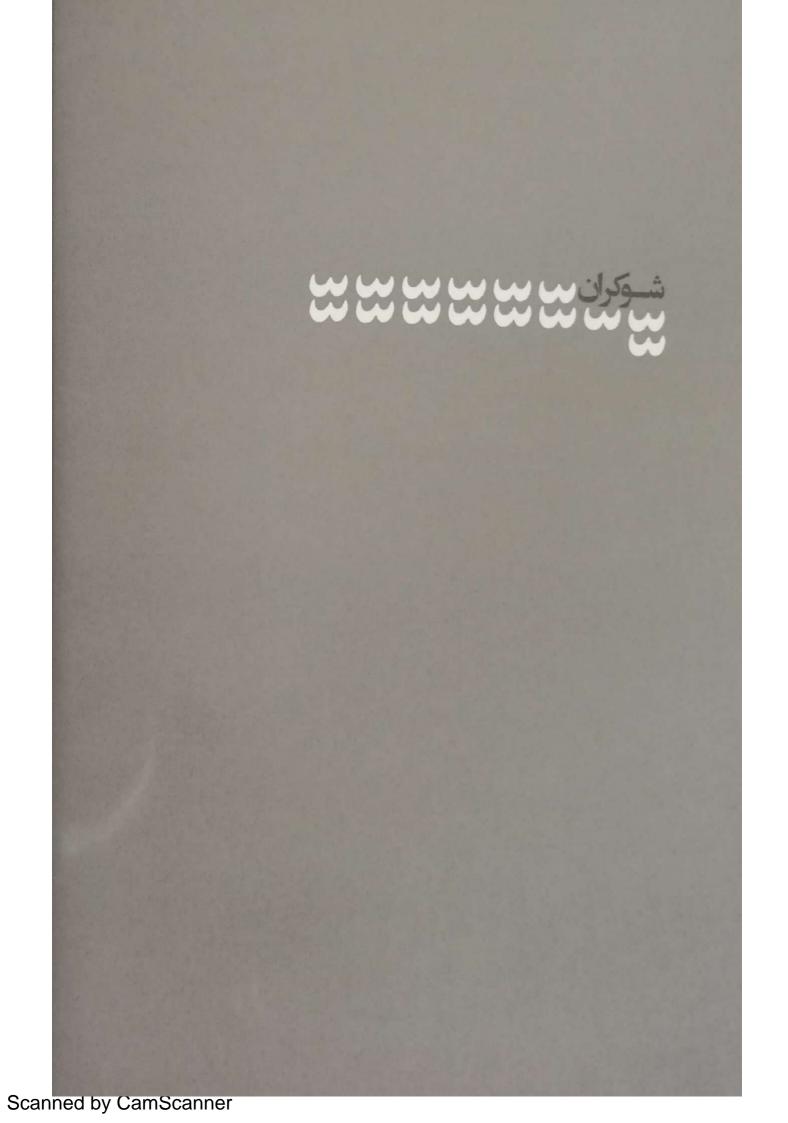
هیچکس نیست به جز آینه صادق با من \_نیست در آینه آن عاشق سابق با من \_

سهم پیمانهٔ دیوانه و فرزانه یکیست بگذر از مسئلهٔ عاقل و عاشق با من

دشمنان تشنهٔ خون من و من تشنهٔ مرگ زهر شیرین من! ای یار منافق با من!

تا کنون هیچ نسیمی نوزیدهست به لطف بعد از این هم نوزد باد موافق با من

باش تا با نظر بخت مطابق باشم گرچه یک عمر نبودهست مطابق با من



اکنون که ارغوان به تو نفروخت گلفروش پیراهنی به رنگ گل ارغوان بپوش

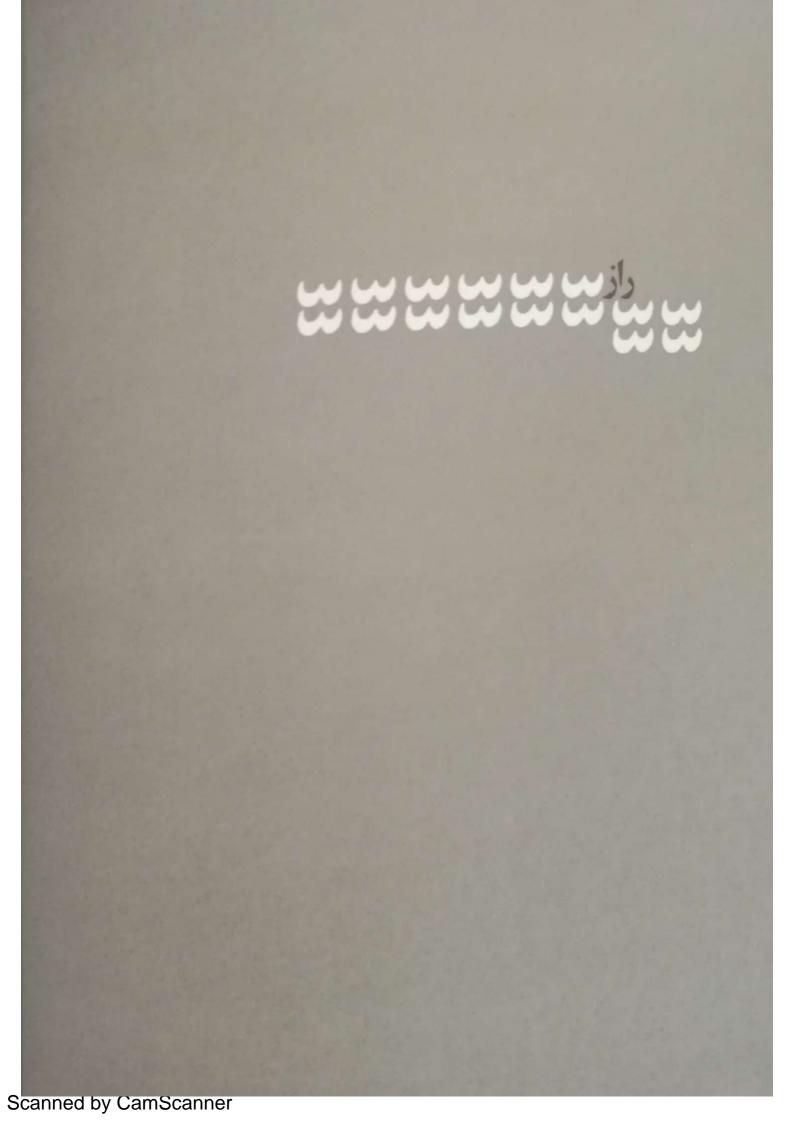
از یاد بردن غم عالم میسر است اکنون که با شراب نشد شوکران بنوش

کوشش چه میکنی که از این سنگ بگذری کوهی است پشت سنگ، از این بیشتر مکوش

> چون نی نفس کشیدن ما ناله کردن است در شور نیز نالهٔ ما میرسد به گوش

> > آتش بزن به سینهٔ آتشگرفتهام آتشگرفته را مگر آتش کند خموش

1 × v



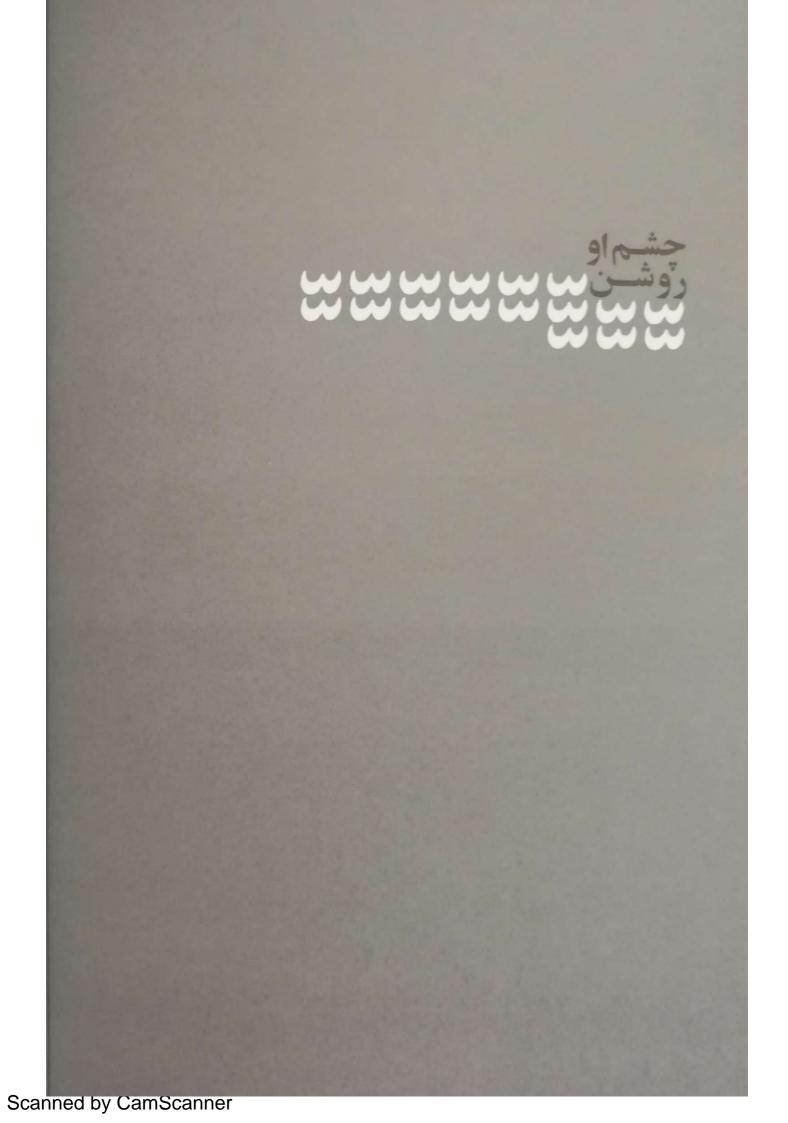
هم دعا کن گره از کار تو بگشاید عشق هم دعا کن گره تازه نیفزاید عشق!

قایقی در طلب موج به دریا پیوست باید از مرگ نترسید، اگر باید عشق

عاقبت راز دلم را به لبانش گفتم شاید این بوسه به نفرت برسد، شاید عشق

شمع روشن شد و پروانه در آتش گل کرد می توان سوخت اگر امر بفرماید عشق

پیلهٔ رنج من ابریشم پیراهن شد شمع حق داشت! به پروانه نمی آید عشق! ۳۹



هرجا بهاری در کفن شد، شد! مبارک باد هرجا نسیمی بیوطن شد، شد! مبارک باد

مستی اگر پیمانهای را بشکند خیر است ساقی اگر پیمانشکن شد شد! مبارک باد

فرمود صید آهوان مست شیرین است وقت دویدنهای من شد! شد مبارک باد

جایی که دل آتش بگیرد جای ماندن نیست وقت فرار از خویشتن شد! شد مبارک باد

> آتشفشانی تازه در راه است؛ آیا کوه آمادهٔ عاشق شدن شد؟ شد! مبارک باد



گوشهٔ چشم بگردان و مقدر گردان ما که هستیم در این دایرهٔ سرگردان؟!

دور گردید و به ما جرأت مستی نرسید چه بگوییم به این ساقی ساغرگردان!

این دعاییست که رندی به من آموخته است بار ما را نه بیفزا، نه سبکتر گردان!

غنچهای را که به پژمرده شدن محکوم است تا شکوفا نشده، بشکن و پرپر گردان

من کجا بیشتر از حق خودم خواستهام؟ مرگ حق است، به من حق مرا برگردان!



تا در سر من نشئه دیوانه شدن بود هر روز من از خانه به میخانه شدن بود

یا سرخی سیب تو از آن جاذبه افتاد؟ یا در سر من پرسش فرزانه شدن بود!

یک بار نهان از همگان دل به تو بستم این عشق نه شایستهٔ افسانه شدن بود

ای کلبهٔ متروک فروریخته بر خویش ویرانه شدن چارهٔ بیگانه شدن بود؟!

مگذار از ابریشم من حلّه ببافند در پیلهٔ من حسرت پروانه شدن بود



ای همهمهٔ نام! ای خلوت اوهام!

ای ماه دل افروز ای شام سیه فام

خورشیدم و خاموش دریایم و آرام

چشمی که جدا ماند از شاخهٔ بادام

اشکی که فروریخت در آینهٔ جام

> نامم همه جا رفت پیغام به پیغام

> > از قونیه تا بلخ از تیمره تا شام

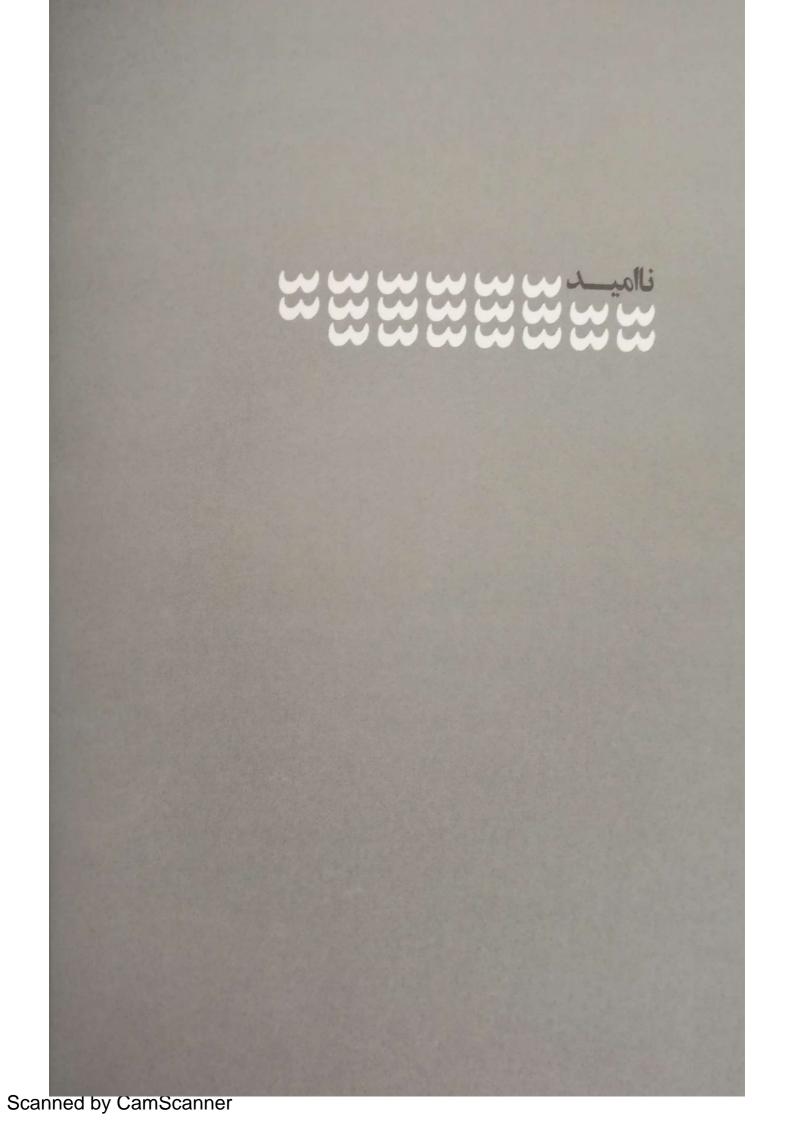
درگشت و گذارم از عقل به اوهام

نزدیکم و دورم چون کفر به خیام

شایستهٔ تحسین سیلیخور دشنام

> بازیچه تقدیر فرسوده ایام

پلکی بزن ای مرگ تا پر کشم از بام



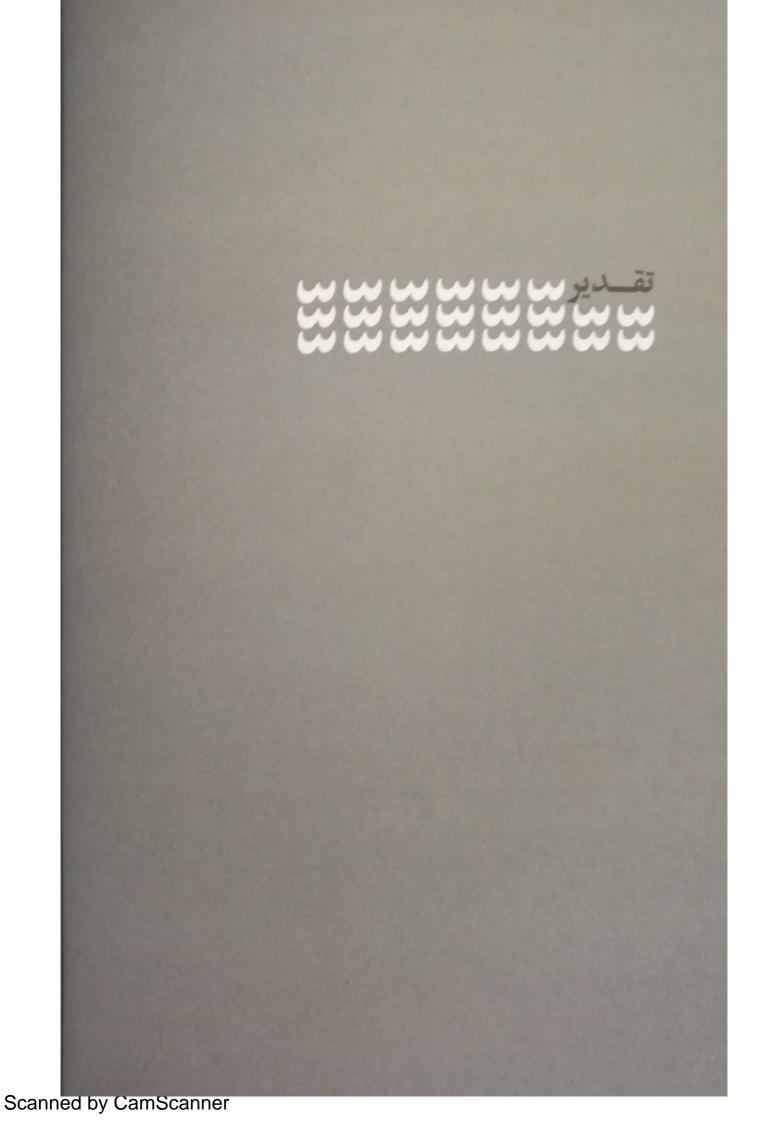
دیگر بهار در سبد روزگار نیست دیگر «قرار» نیست نه! دیگر قرار نیست

شادم که زود میگذرد شادی ام، ولی غم می خورم که هیچ غمی ماندگار نیست

ازیاد رفت غرش شیران بی قرار آهوی چشمهای تو در بیشهزار نیست

بگذار در غبار فراموشمان کنند! این سینه را تحمل سنگ مزار نیست

اقرار عشق راه به انکار میبرد این کفر جز عبادت پروردگار نیست



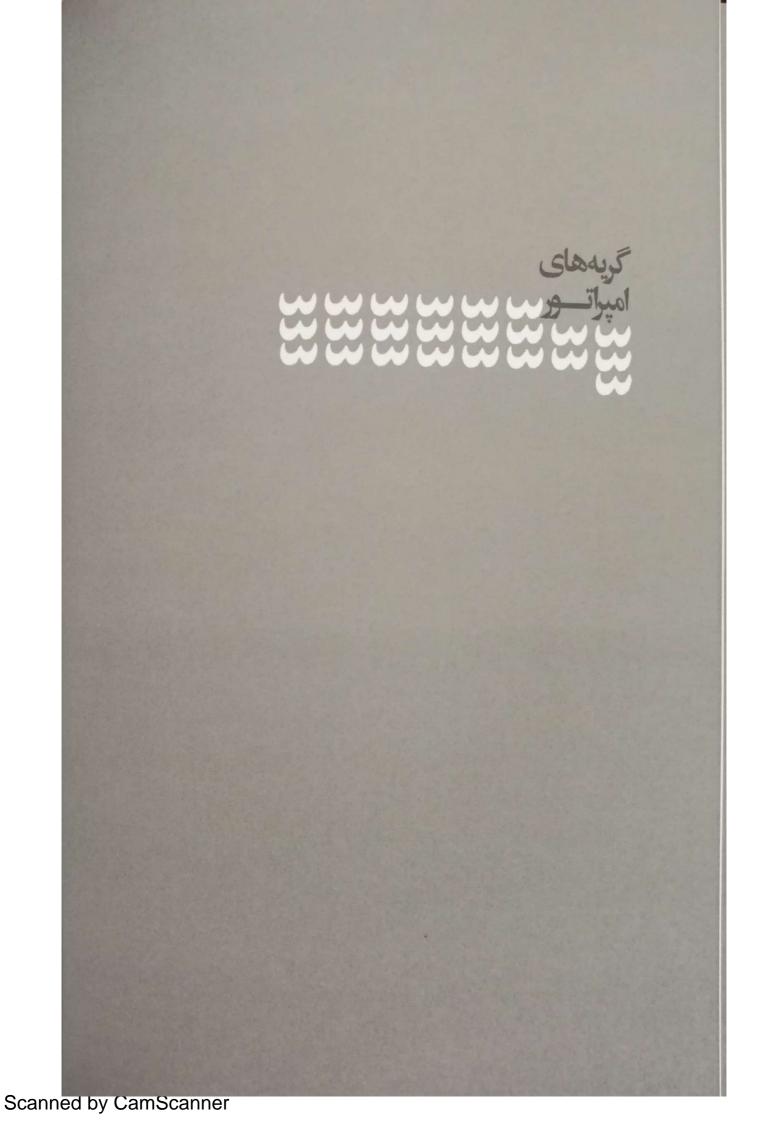
حکایت تو که دنیا تو را نیازردهست دلی گرفته در آیینههای افسردهست

حکایت من در مشت روزگار دچار پرندهای ست که پیش از رها شدن مردهست

یکی پرنده یکی دل! دو سرنوشت جدا که هر یکی به غم دیگری گره خوردهست

به باغ رفتم و دیدم که آن شقایق سرخ که پیش پای تو روییده بود پژمردهست

خلاصهٔ همه رنجهای ما این است پرندهای که دل آورده بود دل بردهست



از شوکت فرمانرواییها سرم خالیست من پادشاه کشتگانم! کشورم خالیست

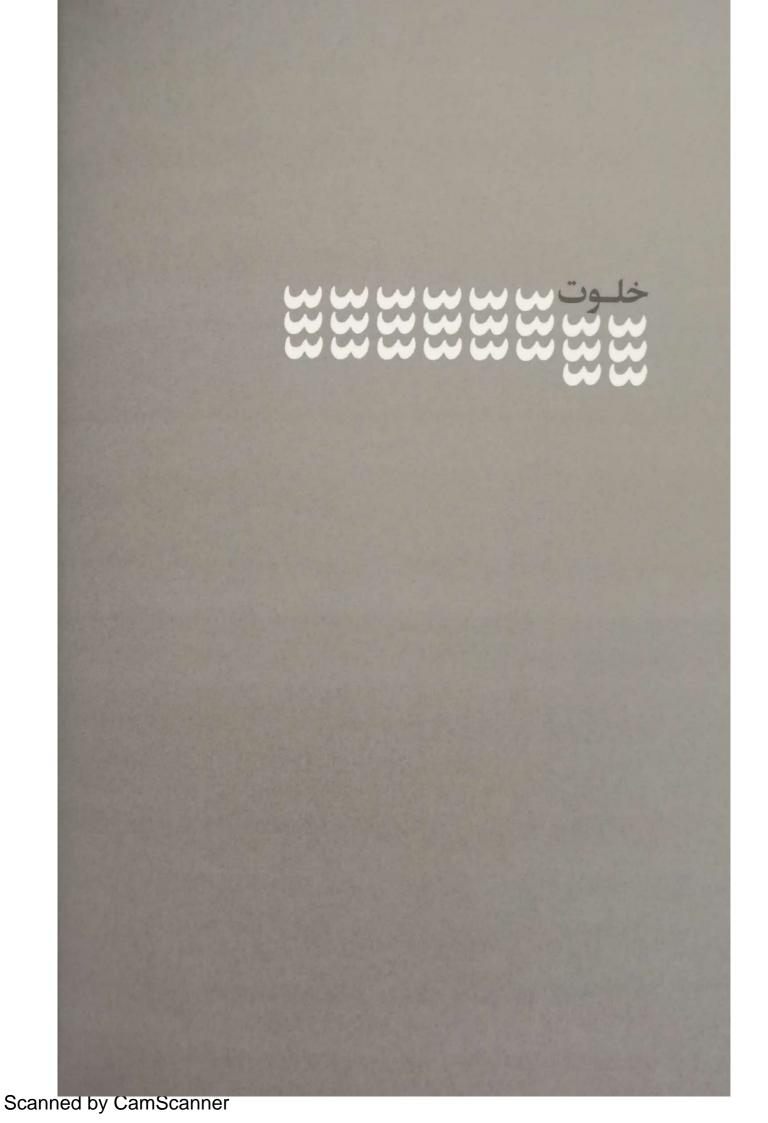
چابکسواری نامهای خونین به دستم داد با او چه باید گفت وقتی لشکرم خالیست

خونگریههای امپراتوری پشیمانم در آستین صبر جای خنجرم خالیست

مکر ولیعهدان و نیرنگ وزیران کو؟ تا چند از زهر ندیمان ساغرم خالیست؟

ای کاش سنگی در کنار سنگها بودم آوخ که من کوهم ولی دوروبرم خالیست

فرمانروایی خانه بر دوشم، محبت کن ای مرگ! تابوتی که با خود میبرم خالیست ۵۵



عقل بیهوده سر طرح معما دارد؟ بازی عشق مگر شاید و اما دارد؟

با نسیم سحری دشت پر از لاله شکفت سر سربسته چرا اینهمه رسوا دارد

> در خیال آمدی و آینهٔ قلب شکست آینه تازه از امروز تماشا دارد

بس که دلتنگم اگر گریه کنم میگویند: قطرهای قصد نشان دادن دریا دارد

تلخی عمر به شیرینی عشق آکندهست چه سرانجام خوشی گردش دنیا دارد

عشق رازی ست که تنها به خدا باید گفت چه سخنها که خدا با من تنها دارد

la v



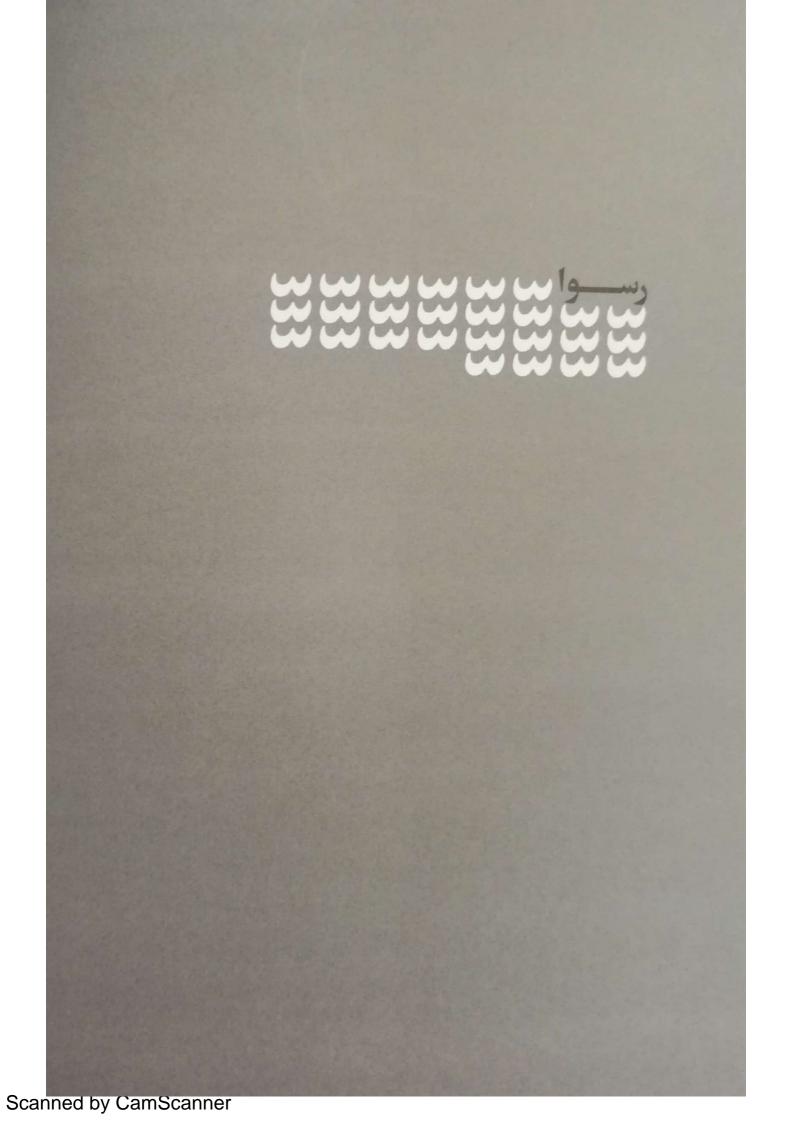
راه پیدا کردن گنج جهان جزرنج نیست رنج آن را راست میگویند اما گنج نیست

گاه میافتد به خاک و گاه میغلتد به رود هیچ رازی در فروافتادن نارنج نیست

گاه سربازی شجاعی گاه شاهی ناامید روز و شب چیزی به جز تکرار یک شطرنج نیست

در کف بازار دنیا «عمر» خود را باختی سکهها را جمع کن! دعوای چار و پنج نیست

باید از بهتی که چشمم داشت قلبش میشکست چشم پوشی کن که این آیینه حیرت سنج نیست م



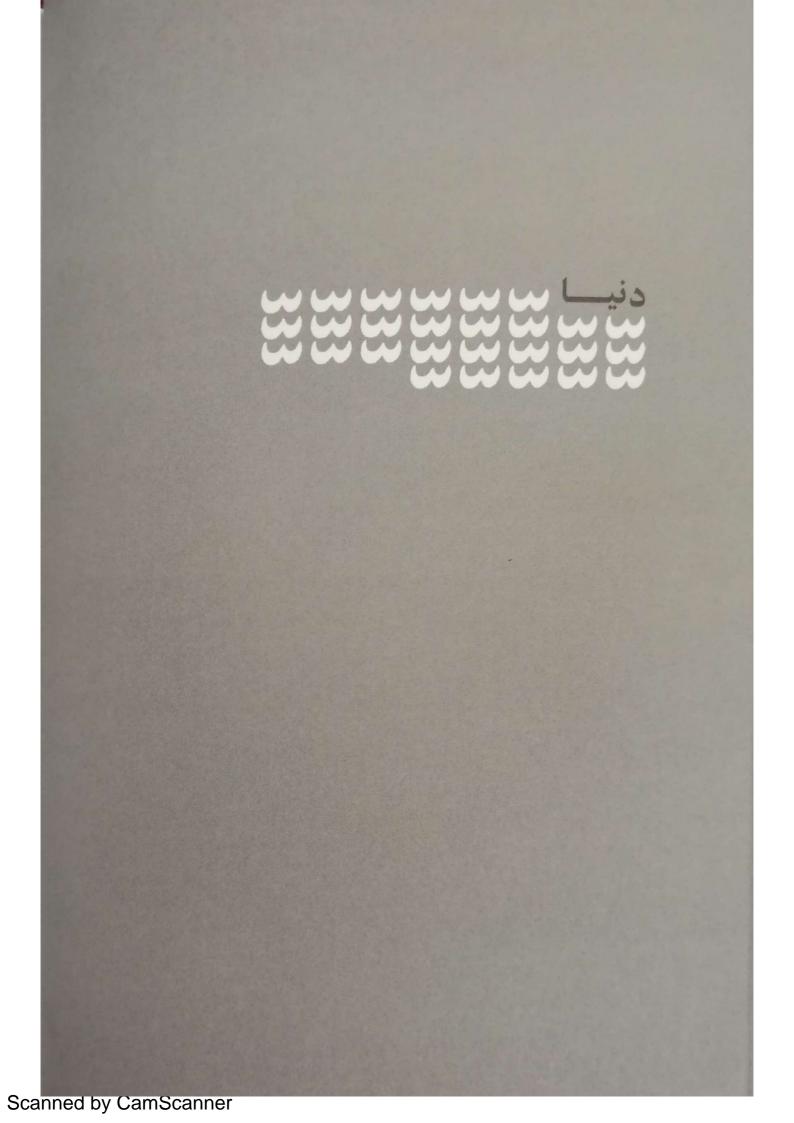
چرخید و پیش آورد رنگ دیگری را شاید بنوشاند شرنگ دیگری را

تا وصل «شیدا» برد و «رسوا» بازگرداند مهتاب کوهستان پلنگ دیگری را

> دیوانه وار از ماه رفتم تا لب چاه انداختم در چاه سنگ دیگری را

بر تار «چنگ» دیگری زد، چنگ «دیگر» بر تار زد بر تار چنگ دیگری را

دست پشیمانی به پیشانی گرفتم یک ننگ پوشانید ننگ دیگری را!



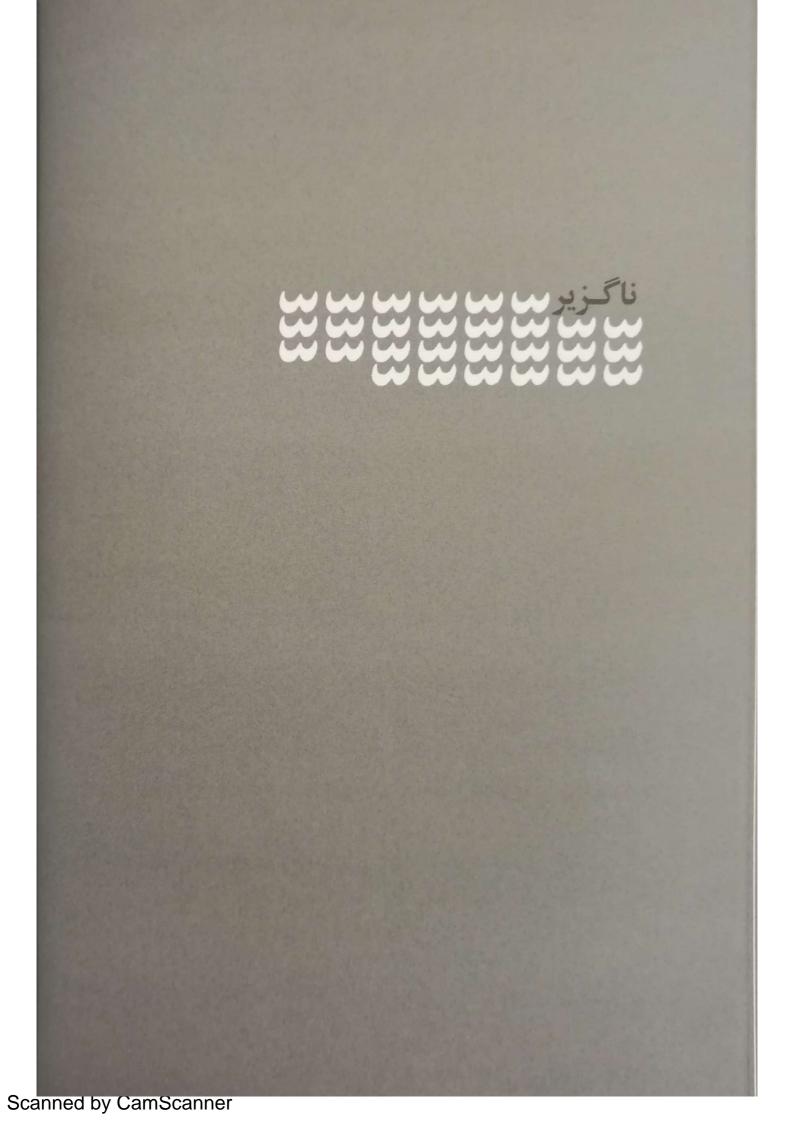
همچنان صیاد را صحرابه صحرا می کشند آهوان مست جور چشم او را می کشند

زیر بار عشق قامت راست کردن ساده نیست موجها باری گران بر دوش دریا میکشند

قصهٔ انگشتری بی مثلم، اما بی نگین دوستان از دست من شرمندگی ها می کشند

قامتم هرقدر رعناتر شود، خورشید و ماه سایهام را بیشتر بر خاک دنیا میکشند

شرک موری بود بر سنگ سیاهی در شبی! چشمهای ما فقط «رنج» تماشا میکشند



کودکان دیوانه ام خوانند و پیران ساحرم من تفرجگاه ارواح پریشان خاطرم

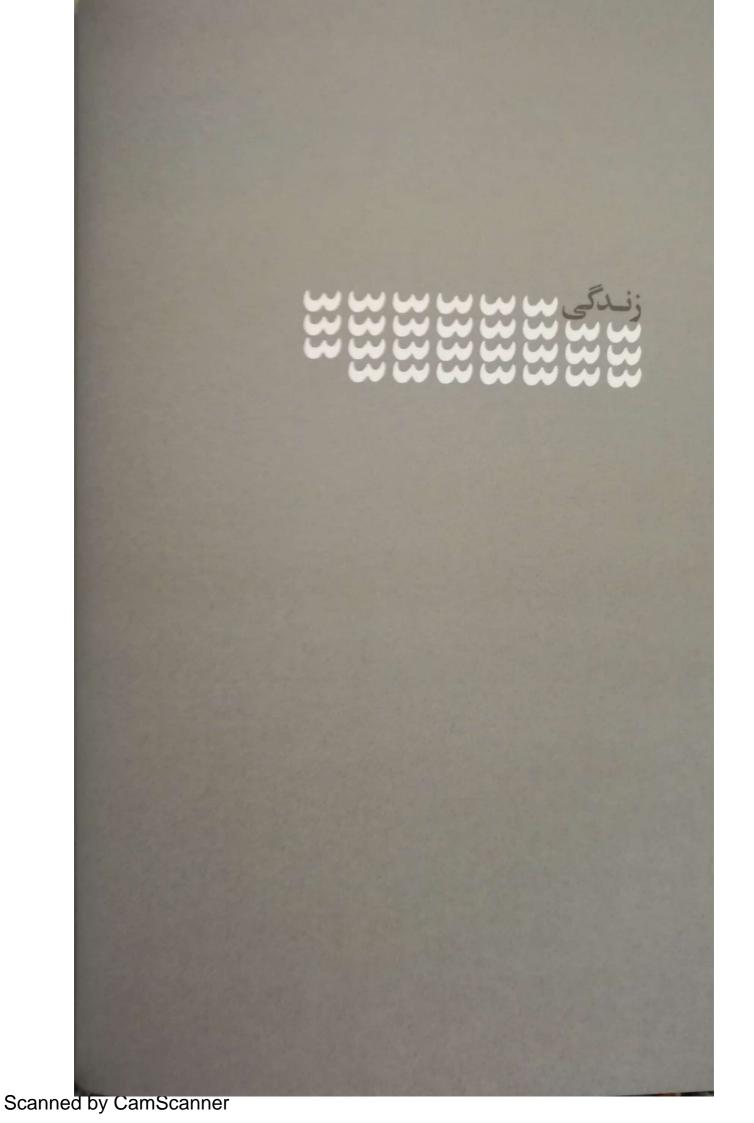
خانهٔ متروکم از اشباح سرگردان پر است آسمانی در میان ابرهای عابرم

چون صدف در سینه مروارید پنهان کردهام در دل خود مؤمنم در چشم مردم کافرم

گرچه یک لحظهست از ظاهر به باطن رفتنم چند صد سال است راه از باطنم تا ظاهرم

خلق میگویند: ابری تیره در پراهنیست شاید ایشان راست میگویند، شاید شاعرم

«صبر» درمان من است از تلخ و شیرینش چه باک؟! هرچه باشد ناگزیرم، هرچه باشد حاضرم...



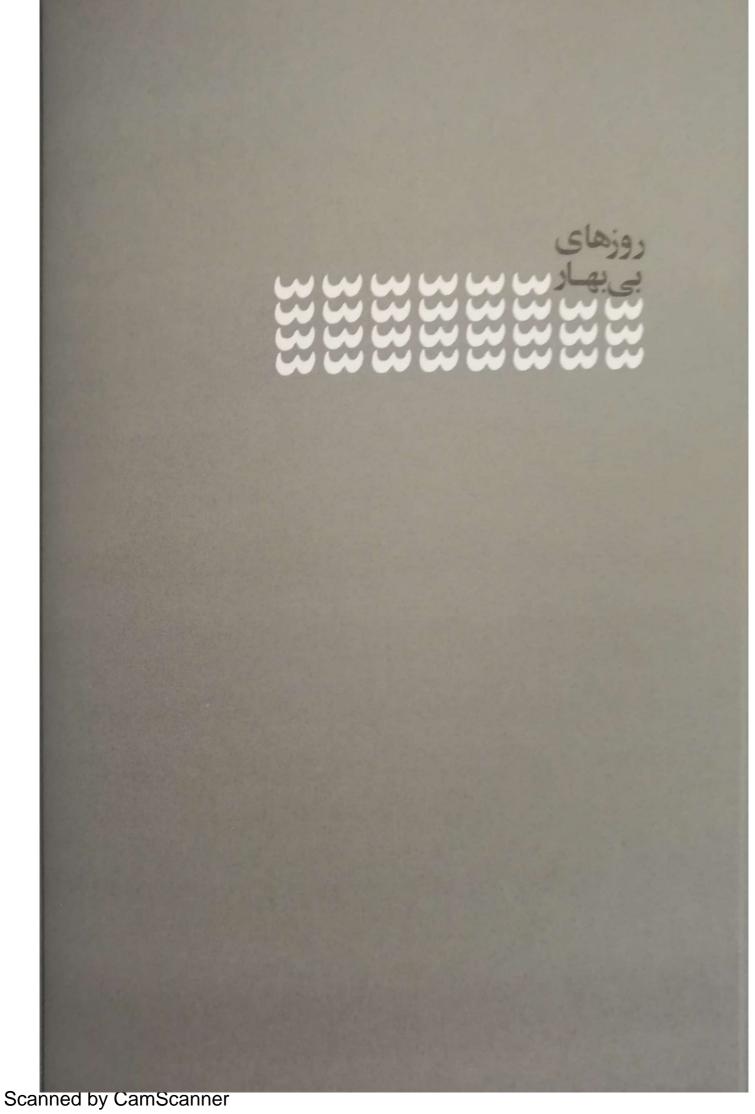
نرگس مردمفریبی داشت شبنم میفروخت با همان چشمی که میزد زخم مرهم میفروخت

زندگی چون بردهداری پیر در بازار عمر داشت یوسف را به مشتی خاک عالم میفروخت

زندگی \_این تاجر طماع ناخن خشک پیر \_ مرگ را همچون شراب ناب کمکم می فروخت

در تمام سالهای رفته بر ما، روزگار شادمانی می خرید از ما و ماتم می فروخت

من گلی پژمرده بودم در کنار غنچهها گلفروش ای کاش با آنها مرا هم میفروخت



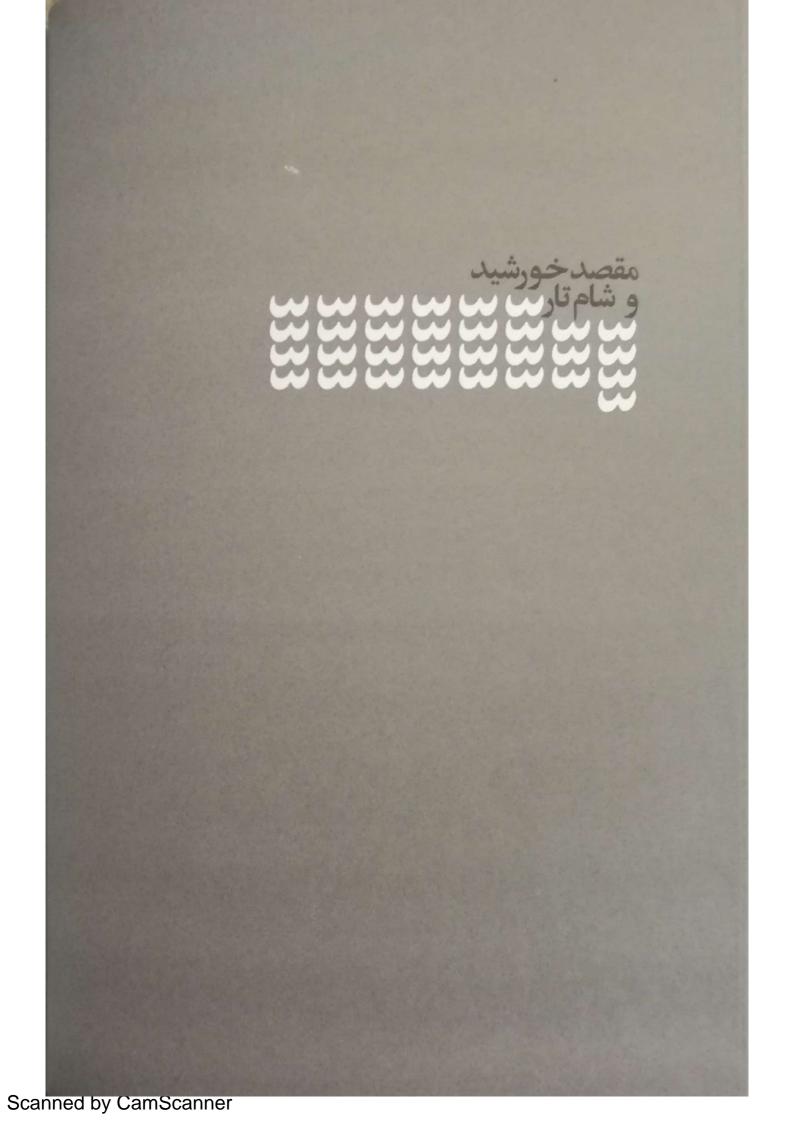
از صفحهٔ اعداد قلب پنج را چید دستی که ساعتهای «دنیاسنج» را چید

«پاییز در راه است!» این را شاعری گفت بادی وزید و اولین نارنج را چید

> تقدیر با من در نبردی نابرابر سربازهای آخرین شطرنج را چید

دستی که آدم را کلید گنج بخشید خود نقشهٔ گم کردن آن گنج را چید

هم دانههای سالهای عمر را کاشت هم میوههای باغهای رنج را چید!



هیچ دلی عاشق و دچار مبادا عاقبت چشم، انتظار مبادا

میروی و ابرها به گریه که برگرد! چشم خداوند اشکبار مبادا

تشنه لبی مست رفته است به میدان این خبر سرخ ناگوار مبادا!

V

تشنه لبی مست رفته است به میدان آینه با سنگ در کنار مبادا

تشنه لبی مست رفته است به میدان وعدهٔ دیدار بر مزار مبادا

تشنه لبی مست رفته است به میدان تشنه لب مست بی قرار مبادا

شیههٔ اسبی شنیده می شود از دور شیههٔ اسبی که بی سوار مبادا

این طرف آهو دوید، آن طرف آهو دشت در اندیشهٔ شکار مبادا

وسعت دشت است و وحشت رم اسبان غنچهٔ سرخی به رهگذار مبادا

زندگی سبز و مرگ سرخ مبارک دشت پر از لاله بیبهار مبادا

عالم کثرت گشوده راه به وحدت هیچ به جز آفریدگار مبادا!

VY



نه چون اهل خطا بودیم رسوا ساختی ما را که از اول برای خاک دنیا ساختی ما را

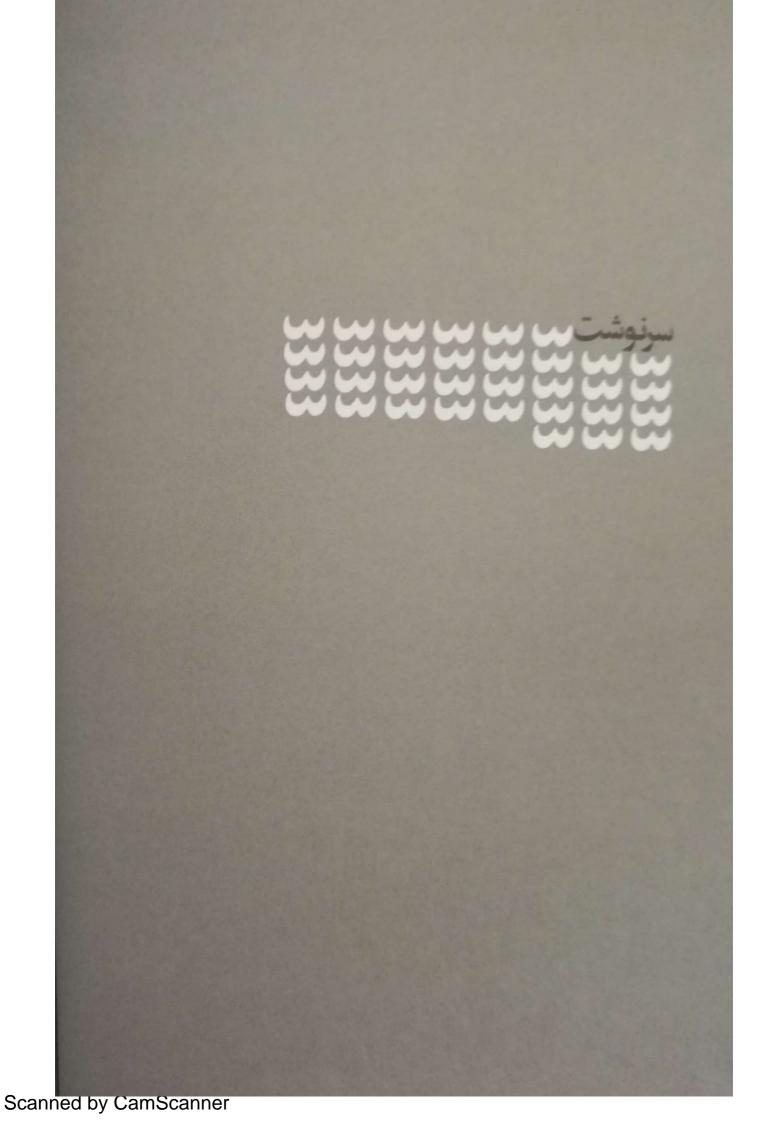
ملائک با نگاه یأس بر ما سجده می کردند ملائک راست می گفتند، اما ساختی ما را

که باور میکند با اینکه از آغاز میدیدی که منکر میشویم آخر خودت را ساختی ما را

به ظاهر ماهیانی ناگزیر از تنگ تقدیریم تو خود بازیچهٔ «اهل تماشا» ساختی ما را!

به جای شکر، گاهی صخره ها در گریه میگویند چرا سیلی خور امواج دریا ساختی ما را؟

دل آزردگانت را به دام آتش افکندی به خاکستر نشاندی، سوختی تا ساختی ما را! ه ۷



در شب باران به خاک ریخته گاهی بوسهٔ ابری که دل سپرده به ماهی

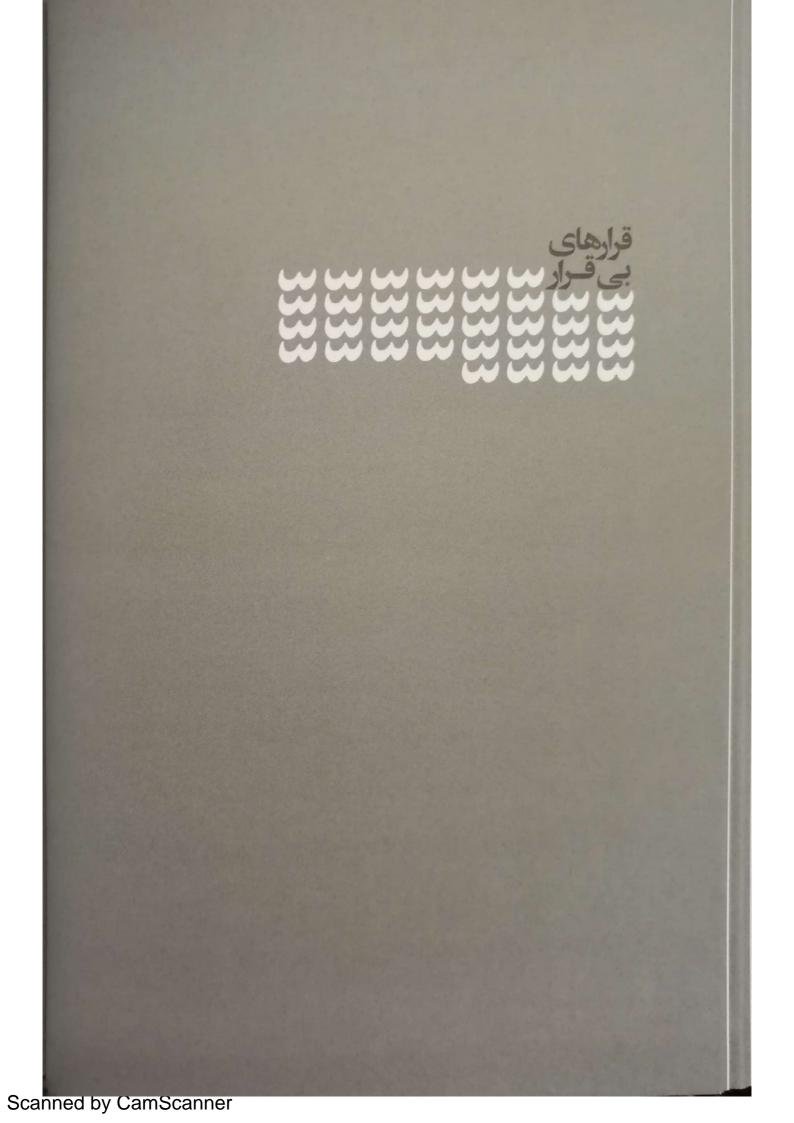
خط به خط سرنوشت من مژهٔ توست زندگی کوه بسته است به کاهی

زلف تو و عمر من؟ چه راه درازی! چشم تو و حال من؟ چه روز سیاهی!

مسئلهٔ مرگ و زندگی نظر توست میکشی و زنده میکنی به نگاهی

حق من این زندگی نبود، خدایا! جان مرا زودتر بگیر، الهی...

VV



هنوز گریه بر این جویبار کافی نیست ببار، ابر بهاری، ببار، کافی نیست

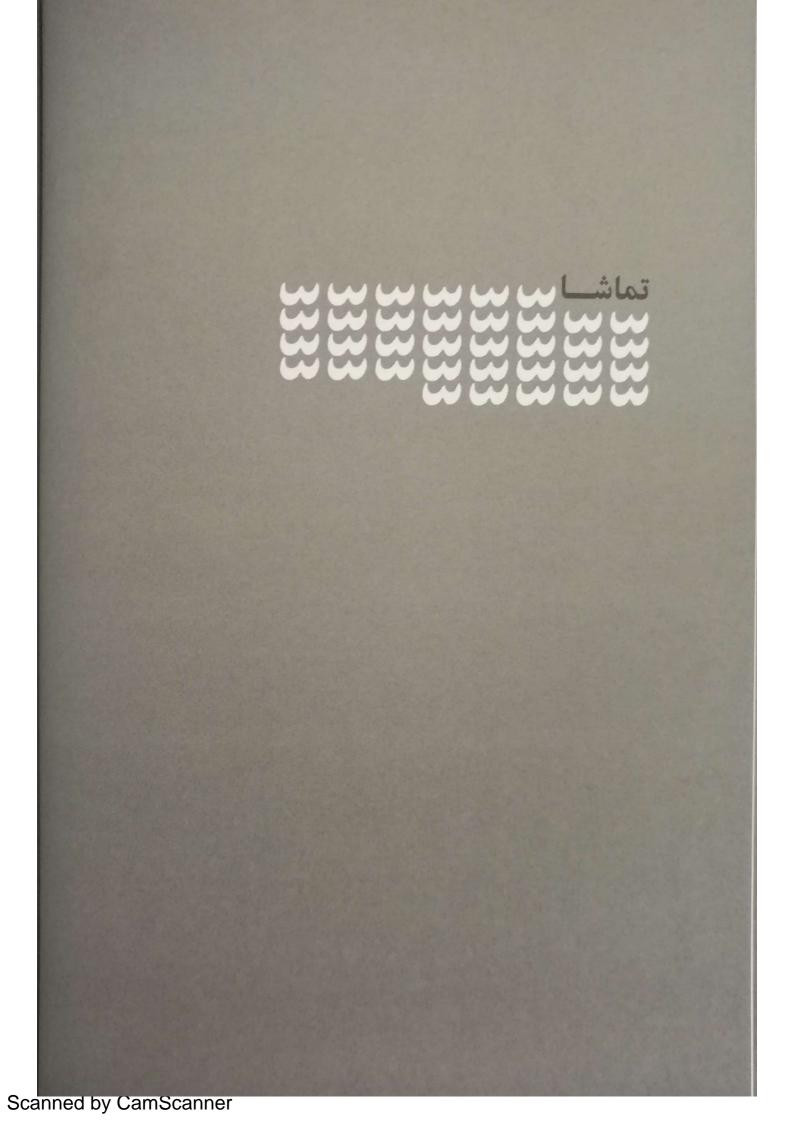
چنین که یخ زده تقویم ها اگر هر روز هزار بار بیاید بهار کافی نیست

به جرم عشق تو بگذار آتشم بزنند برای کشتن حلاج دار کافی نیست

گل سپیده به دشت سپید میروید سپیدبختی این روزگار کافی نیست

خودت بخواه که این انتظار سر برسد دعای اینهمه چشمانتظار کافی نیست

1va



از صلح میگویند یا از جنگ میخوانند؟! دیوانهها آواز بی آهنگ میخوانند

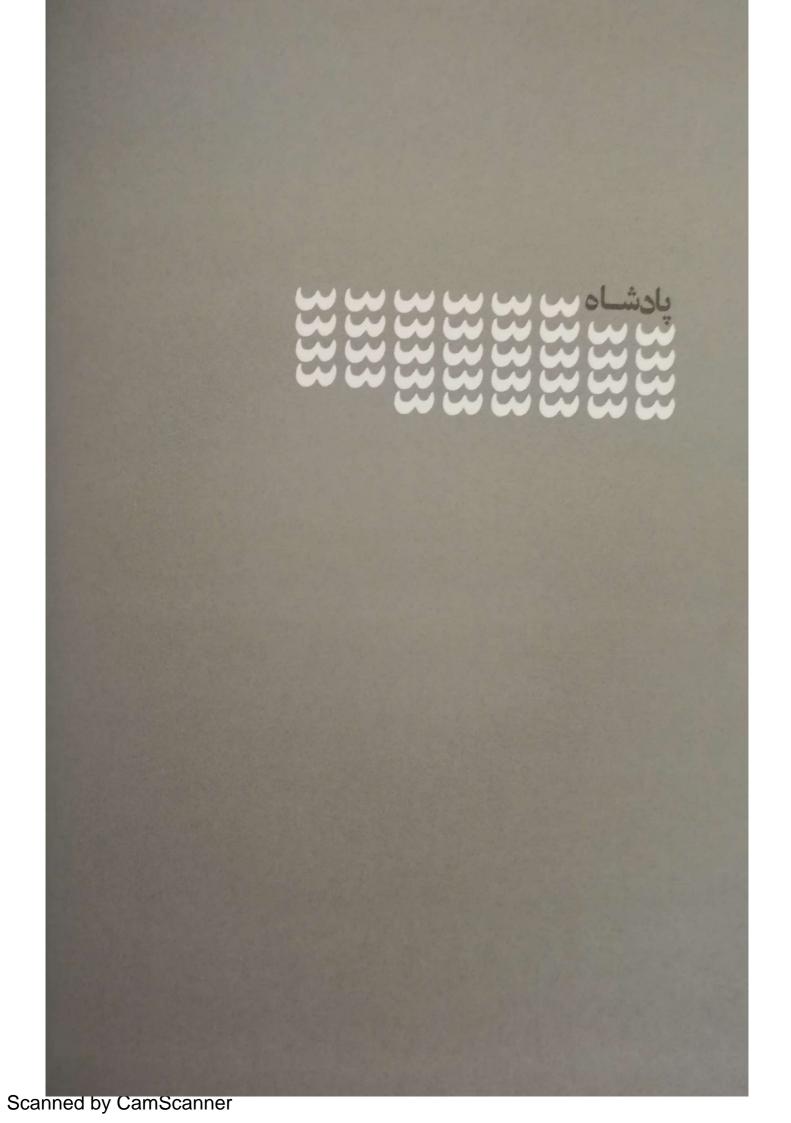
گاهی قناری ها اگر در باغ هم باشند مانند مرغان قفس دل تنگ می خوانند

کنج قفس میمیرم و این خلق «بازرگان» مرگ مرا چون «قصهها» نیرنگ میخوانند

روزی همین مردم که سنگم میزنند از رشک نام مرا با اشک روی سنگ می خوانند

این ماهی افتاده در تُنگ تماشا را پس کی به آن دریای آبیرنگ میخوانند؟!

1



همچنان وعدهٔ بخشایش شاهنشاهش میکشد گمشدگان را به زیارتگاهش

نه در آیینهٔ فهم است، نه در شیشهٔ وهم عاقلان آیینه خوانندش و مستان آهش

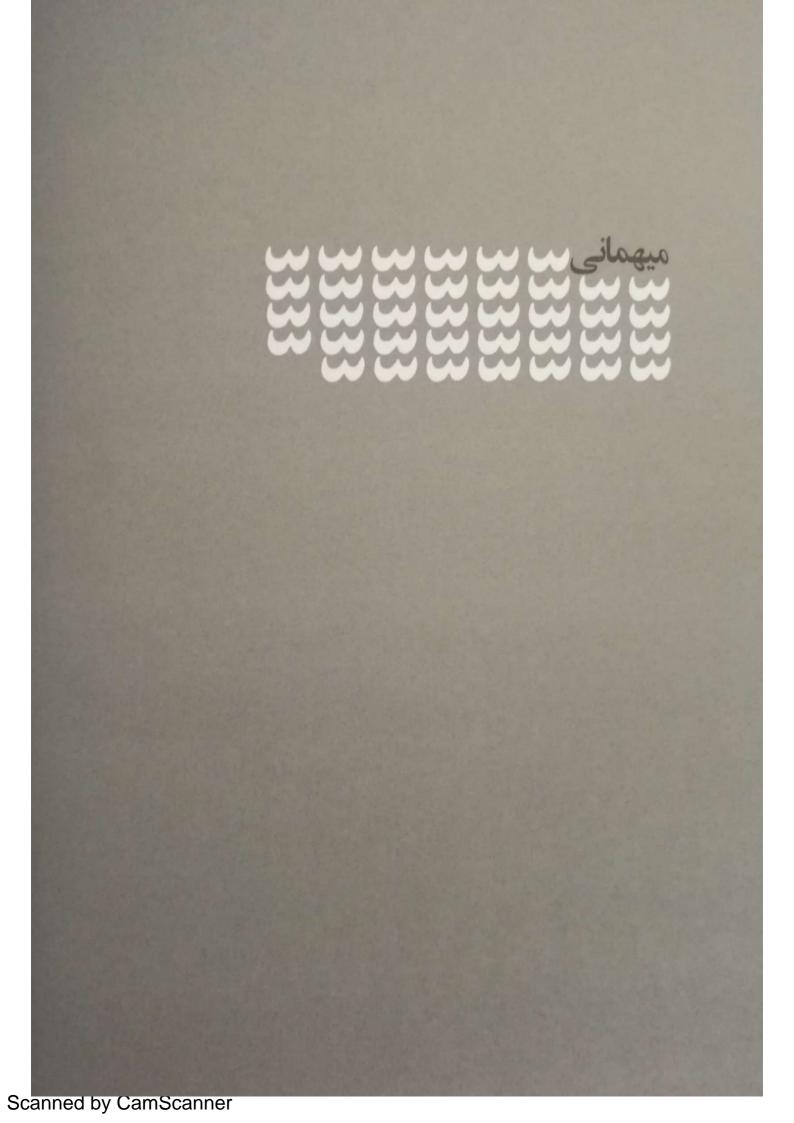
به من از آتش او در شب پروانه شدن نرسیدهست به جز دلهرهٔ جانکاهش

از هم آغوشی دریا به فراموشی خاک! ماهی عمر چه دید از سفر کوتاهش

کفن برف کجا، پیرهن برگ کجا؟! خستهام، مثل درختی که از آذرماهش

باز برگرد به دلتنگی قبل از باران سورهٔ توبه رسیدهست به بسمالتهاش

AY



کبریای توبه را بشکن! پشیمانی بس است از جواهرخانهٔ خالی نگهبانی بس است

ترس جای عشق جولان داد و شک جای یقین آبروداری کن ای زاهد! مسلمانی بس است

خلق دلسنگاند و من آیینه با خود میبرم بشکنیدم دوستان! دشنام پنهانی بس است

یوسف از تعبیر خواب مصریان دلسرد شد هفتصد سال است میبارد! فراوانی بس است

نسل پشت نسل تنها امتحان پس میدهیم دیگر انسانی نخواهد بود قربانی بس است

بر سر خوان تو تنها کفر نعمت میکنیم! سفرهات را جمع کن ای عشق! مهمانی بس است! ۸۵



fazelnazari.blogfa.com

Scanned by CamScanner

W

در اقلیّت بودن، تنها بودن نیست «چه بسا گروهی اندک که بر بسیاران غلبه کردند ...»







## مرکز آفرینشهای ادبی



## سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، شماره ۲۳ صندوق پستی: ۱۱۴۴-۱۵۸۱۵ / تلفن: ۶۶۴۷۷۰۰۱ تلفن مرکز پخش: ۶۶۴۶۰۹۹۳ (پنج خط) / فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱

\_ تقدیرشده کتاب سال جمهوری اسلامی ایران \_

